بسم اللہ الرحمن الرحیم

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را | پریشان مینویسد کلک موج احوال دریا را

درین وادی که میباید گذشت از هرچه پیش آید | خوش آن رهرو که در دامان نپیچید ...

فلک تکلیف جاهت کرد از فال حماقت زن | که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را

گداز درد الفت فیض اکسیری دگر دارد | ز خون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را

درین گلشن چو گل یکبر زدن رخصت نمی‌باشد | گداز رنگ یابی نسخه بال افشانی ...

نزاکت هست در آغوش مینا خانه حیرت | مژه برهم مزن ...

اقامت نیستی در محفل کم فرصتی هستی | چو عکس از خانه ...

چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود | که از چشم غزا ...

... فرشته ... شکست ... | ... جام ...

بود سرمشق درس خامشی باریک بینی‌ها ‌‌ ‌ زبس انگشت حیرانی به لب دارند بینی‌ها

دل از رم آرزو مشکل شود محبوس بی‌دردی ‌ ‌ که سنگ اینجا شرر میگردد از خشت نگینی‌ها

دوتا گشتیم در اندیشهٔ یک سجدهٔ پیشانی ‌ ‌ براه دوست خاتم کرد ما را بی‌نگینی‌ها

تشبث می‌آید از بی‌دستگاهی اختصاص من ‌ ‌ درازی کرد دست آخر ز کوتاه آستینی‌ها

غبار فقر ننگ سرکشیها را بود صیقل ‌ ‌ سیاهی می‌برد از شعله خاکستر نشینی‌ها

غرور اهل جاه از خفت ادراک میبالد ‌ ‌ تنک ظرفی ست اینجا علت فربه جبینی‌ها

مگر از فکر عقبا باز گردم تا به خویش آیم ‌ ‌ که از خود سخت دور افتاده‌ام از دوربینی‌ها

دم تیغ است بیدل راه باریک سخن سنجی ‌ ‌ زبان خامه هم شق دارد از حرف آفرینی‌ها

ای کرده تنک بوی سراغ تو نشانها ‌ ‌ وامانده اندیشهٔ راه تو مکانها

در چارسوی دهر گذر کرد خیالت ‌ ‌ لب زیر شد از حیرت آیینه دوکانها

در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور ‌ ‌ دریاست میان غافل و ساحل نگرانها

بس خیره که شد خاک و نشد محرم اسرار ‌ ‌ آئینهٔ ما نیز غباریست از آنها

در پردهٔ دل غیر خیالت نتوان یافت ‌ ‌ جولانکدهٔ پرتو ماه اند کتانها

بیتابی وصال است دل اما چه توان کرد ‌ ‌ چشمیست بر آهنگ رشته جانها

جز یاد ببازار تو دیگر چه فروشم ‌ ‌ این است متاع جگر خسته دکانها

طوفان غبار عدم آب بقا گو
بیدل ره حمد از تو نصیب مرحله دور است
کیست از راه تو چون خاشاک بردارد مرا
نشئه از دود مخموری بخاک افتاده ام
هستیم چهای بنقش سجده او بسته است
پیکرم گرد غبار یاس و برخیزد زخاک
صبح بی سرها احرام بر خود رفتیم
میخورد خون نفس اندر دل غم پیشه ها
شور زنجیر جنون از نفس ها پیدا است
دل گم گشته سراغی ست بکیفیت شوق
گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست
نخل نظاره شوقیم سراپا بیدل
صورت وهمی بهشتی منتهم داریم ما
محمل ما چون حس جمعیت طبیعتهای ال است
الغدر فرصت کمین قطع النفسها نیم

دریا بیابان محو شد از جوش گر اینجا
خاموش که آواره وهم اندیشها
شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا
شوق میخواهند بدست تاک بردارد مرا
خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا
هر که دست همت افلاک بردارد مرا
گو گریبان تا بدوش چاک بردارد مرا
جوهر تیغ بود خار و خس بیشه ها
نگهت زلف که پیچیده بر اندیشه ها
نشئه لیلا اگر از دست رود شیشه ها
ناله و اسن نفشاند زبی بیشه ما
همچو خط در چمن حسن دو دو ریشه ها
چو حباب آینه بر طاق عدم داریم ما
شوق بیدار و در این وادی قدم داریم ما
عمر صبحیم از نفس تیغ دو دم داریم ما

دیدهٔ حیران سراغ هر چه میخواهی بیا
خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما

دل ستاعی نیست کز وی نقش توان انداختن
گر همه چون نقش بندد تهمتی داریم ما

گر نباشد اشک خجلت هم تلافی میکند
بهر عذر چشم تر یک جبههٔ نم داریم ما

گر نفود ساز کسی سیر و سفر در کار نیست
اینکه هر سو میرویم از خویش رم داریم ما

رنگها دارد بهار عالم نیرنگ عشق
حسن اگر خواهد زهی آئینه هم داریم ما

چند باید بود در تهمت پرواز باز امید
بیدل از سامان نامیدی چه کم داریم ما

ای ز شوخیهای حسنت هیچ و پوچ تابها
حیرت اندر آئینه چون موج در گردابها

گر زبان در کام باشد راز دل در پرده نیست
ساز ناهید تا لذا ز ابرام این مضرابها

سخت دشوار است ترک صحبت روشندلان
موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها

گر نفس بیرون بر گردیده باشد دل
بر ندارد تهمت خط نقطه از اعرابها

گاه اسیر هم سیر با بیگاه اشکم می‌برد
نقد ما یک مشت خاک و این همه سیلابها

آنقدر بر پا بسر پیچیدم که امیدی نماند
پا تا سر یک گره شد رشتهٔ ام از تابها

بیدل از ناهستی هم خجلت هستی نبرد
بر ندارد هوا گشتن تری از آبها

چون شیخ پنهان به که بدزدی نفس اینجا
تا نشکند افشاندن بال قفس اینجا

از راه هوس خندهٔ عرض محبت
مکتوب نه پیچید به بال مگس اینجا

در کوچهٔ الفت دل صاف آینه دار است
غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا

چون نقش قدم قافله‌ها ست نشین گیر
باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا

بیدل نشود رام کسی ظاهر وصلش
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا

بدشت غیرتم سر داد آخر خود نمائیها
سر آورد از دلم چون ناله اظهار رسائیها

اثر گم کرده آهنگم مپرس از عندلیب ما
درین گلشن نفس می‌سوزم از آتش نوائیها

کسی یارب مباد افسردهٔ نیرنگ خودداری
شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزمائیها

سواد از شرح طفلیم ابا از من غافل
که چون گل پوست بر تن می‌درد رنگ قبائیها

مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت
که این پیوستگیها در بغل دارد جدائیها

تو از سر رشتهٔ تدبیر زاهد غافلی ورنه
ندارد رشتهٔ خلوتخانه چون نارسائیها

بدل گفتم کدامین شیوه دشوار است اینجاش
نفس در خون طپید و گفت پاس آشنائیها

چه کلفت‌ها که دل را چون دوی در نهان بیدل
بود آیینه را حیرت نقاب بی‌صفائیها

بسکه از ساز ضعیفیها خبر داریم ما
چون نفس گردیم اگر یک ناله بر داریم ما

از کمالها چه می‌پرسی که چون ما حباب
در خود آتش می‌زنیم از بس شکست داریم ما

شش جهت آیینه‌وار از شوخی اظهار او
نیست جز مژگان حجابی را که بر داریم ما

انفعال هستی از ما بر ندارد مرگ هم
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

شعله‌ها فال خاکستر زد و آسوده شد — ای هوس بگذر پری در زیر بر داریم ما

هر که از خود میرود ما نیم گرد رفتنش — چون قفس از وحشت دلها خبر داریم ما

سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار — آبروئی چون گهر همراه بر داریم ما

فتنه‌های دستگاه زندگی گل کرده نیست — از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما

تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته نیست — چون شرر سامان فرصت اینقدر داریم ما

از دل گرمی توان در کائنات آتش زدن — ساز چندین گلخنیم و یک شرر داریم ما

باغ دهر از ماست بیدل روشناس رنگ درد — لاله سان آئینه داغ جگر داریم ما

تازگی نکشد عاقبت دماغ مرا — اگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا

هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد — زمانه شوخی طاوس داد زاغ مرا

چو میل سرمه تنهایم بچشم خوش نگهان — ز حلقه رم آهو طلب سراغ مرا

فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد — به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

نگر ز ناله تهی گشت سینه بیدل — که خامشی است سبق عندلیب باغ مرا

نباشد فکر اسباب ز وحشت گرمئی را — شکست دامنم بر طاق نسیان پای چینی را

ز احسان جفا تهدید گردون نیستم ایمن — که افغان کرد گر بر داشت از هم چین پیشانی را

شرر در سنگ سبق خرمن دمی نگیرد — غنیمت بشمار از زاهدان خلوت نشینی را

نه دل گشته مژگانت تغافل پیشه نمناست — تبسم چیده ام امانت نیارم ناز بینی را

خروش ناتوانی میبرد از دانشکست من — زبان سرمه آلود است سوی خامشی ما را

نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا — تو خود گر غافلی صرف عدم کن تیغ بینی را

بجز تمکین عالی قصر نازد و دامن بیدل — ثبات رنگ آخر نیست گلهای چمنی را

بس کار خود نباشد حسابا تدبیر را — دست بر قید صد اشکال بود زنجیر را

نفع از این بازیچه ان بدبی جنس فریب — ای که سودا اندیشه سرها کین نقد و سیر را

رفتار شستم شکست آینه کو چون نیا نگر — قطع کرد آب و گل من لعنت تعمیر را

سخت دشوار است بر دانشکست ناکست — بشکن ای نقاش اینجا خانه تصویر را

عرض هستی در خمار احتیاج افتادن است — گردش رنگ است شاعر مجلس تصویر را

در محبت داغ دارد کوشش بیجا علم — برق آه اینجا نمیسوزد دیگر تاثیر را

تا کی از غفلت نقش جسم و سایه لب — یکنفس بر باد ده این خاک دامنگیر را

نقش هستی بر خط لوح خیال بیش نیست — هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را

صبح غفلت گاه هستی از شفق آبستن است — نیست جز خون گریه بالا یکسی عمر بی تقصیر را

تا تحیر بینگان را اضطرابی دیگر است — پر زدن در رنگ باشد بسمل تصویر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر — تا بدانی هیچ بیدل قدر دار و گیر را

ز الفت هم گو نیاید خاموشی بی بند ما — گم از سعی خاموشی نقش گیرد گلشن ما

ز جوش باده‌ای باید سراغ اشک پرسیدن — همان نیرنگ بالی هست عرض خندهٔ ما

اگر صایب ز مصنوع رهی میتوان کردن — چرا در بند نقش پا نباشد نقشبند ما

همان چون فال نگون دل آسمان مشتاق بر همی — سپار دجلهٔ ما آئینه مشکل پسند ما

چو شمع از جستجو رفتیم تا سر منزل آخر — تلاش نقش پای هست و هست سر بلند ما

تمکین بالا داریم در گرد دامن بیدل — زبان گستر صدای رفته می‌جوید سپند ما

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا — باشد چو هم سجدهٔ ما خوش نقش پا

راه عدم بسعی نفس میکنیم طی — افکنده ایم بار خود از دوش نقش پا

جیبی اثر ز هشت ز رفتار ما نشان — چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا

کاه خرام میچکد از پای نازکت — رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا

هر سر که جست دیگ خیال رعونتی — پوشیده نقش آسمان به سرپوش نقش پا

ماییم و آرزوی جبین سائی دری — افسر چه میکند سر ما هوش نقش پا

اسباب عیش ما نشود کم که بعد مرگ — تا مشت خاک هست قدح نوش نقش پا

رنگ بنای ما ز خط تسلیم ریختند — یک جبهه سجده هست بر دوش نقش پا

بیدل ز جوش ناله ام در ره طلب — گوهر فروش شد صدف گوش نقش پا

زده ام سر مشق حسرت سرو موزون ترا
ناله میخواهم بلند پیمای مضمون ترا

ساز محشر گشت آفاق از نگاه حسرتم
در پی مژگان چه فریاد است محزون ترا

فهم یکتائی ست برق اعتبار دوئی
سحرها شد خوانده ام بر خویش افسون ترا

هر چه می بینم سراغی از نشانت میدهد
هر دو عالم یکسر انگشت است مجنون ترا

ای دل دیوانه صبری کو که پیدا چاره نیست
دیده آهو نقش بند دشت هامون ترا

بیدل آزادی گر استقبال آغوشت کشید
آنقدر واشو که عنوان است مضمون ترا

اگر گلشن ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
ز پیکر سرو موج خجلت شود نمایان خود نمی مینا

ز چشم مست تو گر سیاید قبول کیفیت نگاهی
طپید بر مستی بروی آئینه نقش چون موج صهبا

رسیدی از دیده‌ای تامل گذشتی آخر بصید تغافل
اگر ندیدی طپیدن دل شنیدنی هست ناله ها

به اولین جلوه ات دلها رسید صبری که از جهت طاقت
کجا آئینه تا نگیرد غبار حیرت در این تماشا

به هیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست سربلندی
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد به بالا

ز شام ما را سحر نویدی ز صبح ما را دم سپیدی
چه حاصل ماست ناامیدی به دنیا تصرف عقبا

رها حنا او دمید بیدل بهار خط نظر فریبی
ز پنجه حسن گشت آخر رگ ضرور ز لعل پیدا

چو سایه چند بر خاک جبهه سودن ها
که رنگ پخته نگردد کم از زدودن ها

فریب و چیست هستی مجو که همچو شرار
نهفتنی ست اگر هست وانمودن ها

درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست
کفی به پا مالیده کن چون صدف ز سود و سودا

تغافل از نگه تنک اعتبار اهل حیاست
که سرخروی چشم ست در نخود دیدنها

چشم چو باده تو از آفت کمال امین
همان بجا نشستنم می برد فرود نها

سراغ جیب سلامت نمی‌توان دریافت
اگر ز کسوت نیرنگ هیچ بود نها

گره گشای نخود سخن بود بیدل
بناخنی نبود کار لب گشودنها

نزیبد پرده فانوس دیگر شمع سودا را
که آب سخن یاقوت گهر آتش یارا

دل آسوده ما سوز امکان در نفس دارد
گهر دزدیده ست اینجا عنان موج دریا را

بعرض هیچ دیدها گرم کن هنگامه عشرت
که می نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را

فروغ این شبستان غیر برق رم نمی باشد
چراغان کرده اند از چشم آهو کوه صحرا را

نمیسازد متاع هوش ما یوسف خریدان را
بود نقد ز خود رفتن نگاه جلوه سودا را

سبکروح ست شوق ما من الیاسنگ زمین گیرم
که در رنگ شرر از خویش خالی میکنم جا را

بداغ بی‌نگاهی رفت از محفل چراغ دل
شکست آیینه رنگی که گم کردم تماشا را

بغیر از بینشی لوح عدم نقشی نمی گیرد
اگر خواهی نگردی جلوه گر آیینه کن ما را

شکوه کبریائی در عجز ما چه می‌پرسی
نگه هم زیر پا باشد سر افتاده ما را

ز شور بی‌نشانی بی‌نشانی شد نشان بیدل
سر گم گشتن ز گم گشتن برون آورد عنقا را

صافی دل مفت عیش است از نفس پرهیز کن — ایمن اگر خواهی مباش از شیشه گیر سنگ ها
گر همه خاکی بپیچ از عشق حسن آرد برون — کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ ها
ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت — از تپیدن های فرهاد گرد رنگین سنگ ها
عافیت ها نیست غیر از پرده ساز شکست — شیشه می بندد نگاه عافیت بین سنگ ها
خواب غفلت نقش پا در رکاب موج نیست — در بیابان تپیدن نیست تمکین سنگ ها
پیش از این یک چشم گل موج می در جام ها — چون زبان خامشان پیچیده مهر در کام ها
رنگ بی از چشم او ثبات دیگر است — رونق تصویر دارد حسن از این ها دام ها
آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند — رهزن آغاز من شد کلفت انجام ها
شهرۀ عالم شدن مشکل بود بیدار دهر — روز و شب چین جبین داد رنگین نام ها
چون نگاهی قبلۀ کار اهل دنیا قبض اند — ورنه در بند غفلت پیچیده اند این خام ها
همت نایاب من تا عجز صد جا آب — خواب از خاک من غبار تحقیق این ایام ها
از بلای عافیت هم اینقدر غافل مباش — آب گوهر طعمۀ خاکست از آرام ها
قطره ها تا کجا سامان خود داری کند — بحر هم از موج اینجا می شمارد گام ها
از نشان هستی ما بسکه نامی بیش نیست — صید بی حاصل ما دارد بگوش دام ها
غیر دیر و کعبه هم صد جا تماشا میکند — زندگی یک جامه است و انجمن احرام ها

ند عمرم یک قلم چون شمع در وحشت گذشت
آشیان هم نبود در داز پریشانی مرا

میروم از خویش در اندیشه باز آیدن
همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا

راز داریها معنی گوش شهرت توست
چون حیا از پوشش عیب است عریانی مرا

همچو موجم سود نیست ندامت ابگهر
بعد ازین هم کاش نگذارد پشیمانی مرا

احتیاج خودشناسی جوهر آئینه نیست
من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا

جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست
می روم از خویش در هر جا که میخوانی مرا

می رود از موج بر باد فنا نقش حباب
تیغ خونخوار است بیدل چین پیشانی مرا

در خموشی همه صلح و همه جنگ است اینجا
غنچه سود امن آرام بجنگ است اینجا

دیده بر بند اگر ذوق تماشایی هست
صافی آینه در کسوت زنگ است اینجا

چرخ پیمانه بدور افکن یک جام تهی ست
هستی ما و تو آواز تنگ است اینجا

شوق دل همسفر آینه بیهوشی است
قدم راهروان گردش رنگ است اینجا

طرف دیده خونبار نگردد هرگز
اشک چون آینه شد کام نهنگ است اینجا

منزل عیش بوحشت کده امکان نیست
چمن از سایه گل پشت پلنگ است اینجا

از سر مهد پدگی طالع من هیچ مپرس
غنچه هس تو نگاه است خدنگ است اینجا

دو جهان شاغر تکلیف ز خود رفتن ماست
دل هر کس بطپید قافیه تنگ است اینجا

اگر از دیر واشتیم شوق کعبه پیش آمد
تکاپوی نفس یارب کجاها می‌برد ما را

ندارد نشئهٔ آزادی ما ساغر دیگر
غبار دامن افشاندن بصحرا می‌برد ما را

همان چون سایه با سجدهٔ شکر جبین سایی
که تا آن آستان بی‌رحمت پا می‌برد ما را

ز وحشت شعلهٔ ما شد و خاکستری دارد
پرافشانی بطوف بال عنقا می‌برد ما را

چو کار نارسایی عاجزان با همت بیکسی
بجز دست دعا دیگر که بالا می‌برد ما را

گذارم سینهٔ طوفان گرد دست از نا بسی
نبرد این سیل اگر امروز فردا می‌برد ما را

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا
تار و پود کفن از موی سفید است اینجا

غنچه وا شد شکل که دست دگر بکشاید
بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا

بگذر از رنگ که آیینهٔ اقبال صفا ست
دود بر چهرهٔ آتش سبب عید است اینجا

سر تسلیم بعهد منتظر وصل مرا ست
پای تا سر نگهی چشم سفید است اینجا

جوهر تعطیل صفت نقص کمال ذات است
یا نگو یا شنو گفت و شنید است اینجا

در خشونت عشرت عیش دگران نیست
موی ژولیده همان سایهٔ بید است اینجا

زین چمن هر رگ گل دامن خون آلود
چیره چشم گشت ندانم که شهید است اینجا

بوی یاس از چمن جلوهٔ یاس است نشان
دیگر ای بیدل غافل چه امید است اینجا

نیست با مژگان تعلق اشک وحشت مرا
دانه ما دام ره خویش و اندر ریشه

عاشقان در سایه برق بلا آسوده اند / ابر تیغ است چشم خونفشان زخم را

گرد بیدردی بروی سر دو عالم فرش بود / سجده کردم چو مرهم آستان زخم را

بینوایی نیست ساز پرفشانیهای شوق / ناله خوش کرد دست ملتمسی آیان زخم را

صبح از خورشید دارد روشنی بیدل که تیغ / میل بیداری بود خواب گران زخم را

همچو عنقا بینیاز عرض ایجادیم ما / بستی افسوسی جهان یکعالم آبادیم ما

کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد / بر فشانیهای نیرنگ پریزادیم ما

شخص انسان شکوه سنج غفلت احباب نیست / تا فراموشی بخاطرهاست در یادیم ما

اشک باشم ای اثر از حال ما غافل مباش / با دو عالم ناله خون گشته همزادیم ما

نسبت محجوبیت از ما قطع کردن مشکلست / حسن تا آینه دارد حیرت آبادیم ما

محرم کیفیت تا مقصد تشویش نیست / چون فسون نا امیدی حسرت ایجادیم ما

یوسفستان است عالم تا نجوح چیده ایم / در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما

دستگاه بی بروبالی بهشتی دیگر است / تا فراموش ای قفس در چنگ صیادیم ما

آمد و رفت نفس سامان نفس خانگی است / زندگانی تیشه بردوش است فرهادیم ما

بی تردد همچو آب گوهر از خود میرویم / خاک نتوان شد باین تمکین که بربادیم ما

چون سپند ای زاهد درس صبری خاکستر شدیم / سر بسر خواهید گفت آخر تا چه فریادیم ما

اگر طالع بکام تست منشین ایمن از گردش / ز گردون زهر در زیر نگین دارند اختر ها

می کوتاه هوس اینجا دماغی پخته گرداند / چو گوهر یک قلم لبریز دل تنگیست ساغر ها

بحیرت رفتگانت فارغ اند از فکر سودن / که بیداریست خواب ناز این آیینه بستر ها

سراغ شعله از خاکستر ما چند پرسیدن / تب افروزان بخود رفتند بی جا ماند بستر ها

دل آگاه نایابست بیدل کاندرین دوران / نشستند پنبهٔ غفلت بجای مغز در سر ها

چو نفس با عجز گردیدی ردی ما / در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما

گم گشتگان وادی نیرنگ حیرتیم / در گرد رنگ باخته کن جستجوی ما

چون شمع سربلندی عشاق همت است / آخر بقدر سوختن است آبروی ما

چون صبح چاک سینهٔ ما بخیه بر نتافت / پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما

بی شعر خط سطر ما سطر اول است / بیدل ز بحر نظم بود آب جوی ما

نیست خاکستر با شعله صفت بستر ما / رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما

ناله با در شکن دام خموشی داریم / خفته پرواز در آغوش شکست پر ما

اشک شبنم که ز خجلت اظهار نیاز / با عرق می چکد از جبهه خود گوهر ما

بی حالت نلباس شده اشک آلود / میکند روز سیه گریهٔ چشم تر ما

نقش پیشانی ما غیر خط نسیان نیست / چون شرر گم شده در سنگ بی اختر ما

بسکه جان سختی ما آئینه خجلت‌هاست / هر که شد آب بدرد تو گذشت از سرها

بیدل از همت مخموری عشق است که ما / بی گداز دو جهان پر نشود ساغرها

ای بهار جلوه بس کن که خجالت بار با / در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها

از نوای حسرت دیدار هم غافل مباش / ناله دارد بی تو مژگانم چو موسیقارها

بسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد / ریشه می‌آرد برون نظاره از گلزارها

ناله بسیار است اما بید باغ شکوه ایم / بستن منقارها مهر لبست بر طومارها

ناله‌ی بیهوده هم هیچ است مانند حباب / جز هوا نبود سری در زیر این دستارها

مرده ایم اما ز آسایش همان بی بهره ایم / با کف خاکی هنوز این طفل دارد کارها

باعث آه حزین عاشقان از عشق پرس / درد می‌فهمد زبان نبض این بیمارها

دستگاه شوخی دارند دلهای دو نیم / نیست با ناله جز وا کردن منقارها

چه امکانست خاکی با نظرگاه بتان گردد / فریب سرمه نتوان داد این مژگان سیاهان را

توان زد تکیه بر صد زمین و آسمان هم / کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاهان را

صدای از درای کاروان عجز می‌آید / که حیرت هم براهی میبرد گم کرده راهان را

مزاج فقر با اکرام و سر و الفت نمیگیرد / هوائی نیست بیدل سر زمین بی کلاهان را

نباشد گر کند موج سد دست حمایتش را / که میگیرد عنان شعله‌ها اشک یتیمان را

بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی — شوق منزل میکند نزدیک راه دور را

در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل — بی عصا راه دهان معلوم باشد کور را

چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره‌اند — مینسازد موم رخنهٔ خانهٔ زنبور را

اعتبار درد عشق از وصل برهم میخورد — رنگ باشد التیام آئینه ناسور را

ظلم زیر بم عشرت می نهد بیدل بنا — تار موج ناله باشد کاسهٔ طنبور را

ایضاً

گر بکیفیت آرام کنی نقش قدم را — در خاک نشانی هوس صورت جسم را

یک معنی فردیم که در وهم نگنجد — هرگه تأمل نگری صورت بسم را

خورشید ز ظلمت کده سایه برون رفت — تا کی ز حدوث آئینه سازند قدم را

تا چاشنی فقر فراموش نگردد — از مایدهٔ خلق گزیدیم قدم را

بر نقد بزرگان جهان کیسه بدوزند — کاین طایفه در کیسه شمرند درم را

با خجلت عصیان شد اظهار ندامت — جاری مژه بر دیده نهم دامن نم را

از آه اثر باخته ام باک ندارید — تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را

بیدل چو صدف سهل بود گوهر نایاب — از دیدهٔ خود قطع نکردیست نم را

ایضاً

رخصت نظاره گر سید بجانان مرا — سایهٔ زلف چو پیشانی شود مژگان مرا

همچو شبنم نیست در تشویشگاه این چمن — گوشهٔ امنی بغیر از دیدهٔ حیران مرا

سرخوش این غم شدم ز اندیشه بیحاصلی — سپند ساغر بطاق ابروی پنهان مرا
شوق دیدارم چه سود از خویش بیرون رفته ام — دیده یعقوبیم و جا نیست در کنعان مرا
گر شوم بیدل چو اشک فارغ از دود جگر — میکشد خاکستر خود در ته دامان مرا

[illegible]

سر به سنگین نکند شوخی چشم او را — درس تمکین نه بهر گرد رم آهو را
جبهه ما و همان سجده تسلیم نیاز — نقش پا کی کند از خاک تهی پهلو را
هدف مقصد ما سخت بلند افتادست — باید از عجز کمان کرد خم بازو را
طبع دون از سر تقلید به نیکان نرسد — پا اگر خواب کند چشم نخواند او را
در مقامی که بود جلوه که شوخی فکرش — جوهر از موی سر است آینه زانو را
هستی تیره دلان جمله بخواری گذرد — سایه دائم بسر خاک کشد گیسو را
بیدل از بال و پر بسته نیاید پرواز — غنچه با او نشود جلوه نبخشد بو را
هر چند گرانی بود اسباب جهان را — چون نی نخمیدن نکشد ناله کشان را
با انجم عشق همان عشق علاج است — مهتاب بود پنبه ناسور کتان را
بنیاد کج اندیش شود سخت ز بند — از بند قوی چهره بود پست کمان را
شد شست هوس فرصت نگهم چه توان کرد — گردند بهار چمن شمع خزان را
عالم همه یارست و محجوب خیالیم — نبود ز ره بردار یقین ساز گمان را

میفزاید قدر دل از شرم چون میگردد آب ‌ ‌ ‌ از حیا آئینه ما افزون میگردد آب

بسکه سر تا پای من از درد بیتابی گداخت ‌ ‌ ‌ همچو موجم در رگ دل جای خون میگردد آب

سوز دل چون شمع از افسردگیها شد عرق ‌ ‌ ‌ آنچه آتش بود در چشمم کنون میگردد آب

عرض حاجت مگذار و جوهر ناموس فقر ‌ ‌ ‌ آه کین گوهر ز دست طبع دون میگردد آب

منتهای کلفت ما سالک میشود هم رنگ درد ‌ ‌ ‌ چون ز شاخ گل گرد گل رفت چون میگردد آب

شرم سودا میکند دل در هجوم احتیاج ‌ ‌ ‌ از فسون موج زنجیر جنون میگردد آب

همچو شبنم سیل اشک ما بدامان هواست ‌ ‌ ‌ در گلستان محبت واژگون میگردد آب

دل چه باشد تا نگردد خون بیاد حسرت اش ‌ ‌ ‌ گر همه سنگست بیدل از فسون میگردد آب

فال تسلیم زن و دولت شاهی دریاب ‌ ‌ ‌ گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب

نامرادی صدف گوهر اقبال صفاست ‌ ‌ ‌ غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریاب

تا کی ای پای طلب حسرت جولان دادن ‌ ‌ ‌ ذوق آسودگی از آبله گاهی دریاب

چه وجود و چه عدم بست و گشاد مژه است ‌ ‌ ‌ چون شرر رهرو جهان از نگاهی دریاب

خلوت عافیت شمع کدارست اینجا ‌ ‌ ‌ بی خاکستر خود گیر و پناهی دریاب

دود پیچیده دل تنگ سیه نگذشت ‌ ‌ ‌ از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب

دامن دیده بهر پرده میالا بیدل ‌ ‌ ‌ انتظاری شو و گرد سر راهی دریاب

بروی نسخهٔ هستی که نیست جز تب و تاب
نوشته اند ز خط جا قسمت بموج شراب

بدل اگر نبری جستجو نمی ماند
که هیچ نیست در آئینه شوخی سیماب

درین چمن که گلش بر فشانی رنگ است
گشودن مژه مفت است جلوه دریاب

غرور هستی او افشای سست بیدل
خم کلاه محیط است در شکست حباب

که می خورد غم ویرانی عمارت هوش
بنای خانهٔ زنجیر ما مباد خراب

بفکر مزرع عصیان چرا نپردازی
اگر بابر کرم صرفه نیست جز عتاب

بزم ما نیست غیر از شهرت عنقا شراب
که صدای جام نتوان فرق کردن تا شراب

ما بامید گداز دل بخود بالیده ایم
یعنی این انگور هم خواهد شدن فردا شراب

با بزور می پرستی زندگانی میکنیم
چون حباب می بنای ماست سرتا پا شراب

دور رنگی میتوان طی کرد چون اوراق گل
شاعر این بزم رنگ شکستن ها شراب

عمرها شد بجوذ و خواب غرور داشتم
لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب

آشنا زد ریان آمد دو رنگی نقش بست
گر د بیدل ساغر ما را گل عنقا شراب

باز در گلشن ز خوشیم میبرد افسون آب
در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب

بس که تا بد دو رنگی طینت و شد لاله
در رگ موجش همان است رنگ خون آب

آرزو گر بسته رنگ غبار حسرت است
با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب

نگاه کرده که گردید قطره زن مهتاب
که چون فشاند به یکدست پیرهن مهتاب

ببند بهار سر و برگ این تصرف نیست
نهان گرفت به یک رنگ یاسمن مهتاب

دران بساط که شمع طرب شود خاموش
ز پنبه سر مینا برون فکن مهتاب

دگر چه چاره خراشش زدن بکسوت شب
فتاده است بفکر کتان من مهتاب

شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست
ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب

بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود
گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام بیدل
گرفته است جهان را باشک من مهتاب

همیشه سنگدلانند نامدار طرب
ز خنده نقش نگین را بهم رسید لب

هوس چگونه کند شوخی از دل قانع
بدامنی که آسوده است موج طلب

سر از ره تو چسان داشتم که مقصد نیست
زکاب با دل سنگین تهی کند قالب

چو چشمه زندگی ما باشک موقوف است
دگر ز گرمی ما بیخودان مپرس سبب

به پیش جلوه طاقت گداز او بیدل
اگر نه جوهر آئینه پشت دست ادب

دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب
جگر تشنه لبی داگداز و آب طلب

قدم بوادی فرصت زن و مژه بردار
بهار میرود ای بیخبر شتاب طلب

شکست آبله هر گام ساغری دارد
سراغ آبی اگر خواهی از سراب طلب

مقیم بیکسی آسوده از پریشانی ست — تو کنج عافیت از خانه خراب طلب

تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود — حقیقت لغت نخوانده شد جواب طلب

نیاز و ناز همان درد و صاف یک قدح اند — چو پای ادب ما هم از آن رکاب طلب

بدیده قطره از اشک جلوه ده بیدل — طراوت چمن عمر از این سحاب طلب

شب که شد جوش فغانم همنوای عندلیب — در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب

مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست — کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب

در چمن رفتیم و باز ناله آهنگ شد — جلوه گل کرد ما را آشنای عندلیب

مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست — ورنه از گل کس نخواهد خون بهای عندلیب

ریشه دل بستگی در خاک این گلشن نبود — رفت گل هم در قفای نالهای عندلیب

نیستم موهوم هستی از صنعت منقار نیست — ناله اند و دست آهن ربا بپای عندلیب

بر سرم تاج شرف بیدل از نقش پای او — سایه گل بس بود بال همای عندلیب

بزم پیری کز قدم گشته تا خنک اوست — برق آه نومیدی پرده آهنگ اوست

شیشه را شوق را چون موج نتوان دید پیدا — سوزش دریای امکان در شکست رنگ اوست

صاف دل گر گرد غبار خویش نماید یک نفس — آنچه در آئینه روشن نبینی زنگ اوست

هر چه دست آموز او باشد غبار هستیم — گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست

نسبت خاص است محو شعله دیدار را

وادی عنقی بپای بیخودی طی کرده ام

نیست جای عشق بیدل از فرزانگی

کاهش اهل زبان فطرت بیباک خود است

وسعت بال پرم دام ره آزادیست

گرد باد از نفس سوخته دامی دارد +

طوطی اینجا مرغ قابل دل بستن نیست

شهره تیغ تهیانست به نسبت ورنه

رنگ بیتابی دل از نفس من پیداست

شعله را سجده گهی نیست چو خاکستر خویش

بیدل از ساده دلی آینه لبریز صفاست

تا گل بیخودی از گلزار صفت چیده است

تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل

آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست

دین و دنیا چیست تا از لفظش نتوان گذشت

صبر بی دارم که آیینه گرد رنگ اوست

گر نفس با ناله گشتن عرض صید خدنگ اوست

این شب هستیست که داغ جنون بیرنگ اوست

شمع از برق فنا شعله ادراک خود است

نفس خشت صبح از جگر چاک خود است

صید این بادیه در حلقه فتراک خود است

زاهد از بیخبری ریشه مسواک خود است

زهر در عالم خود جنس تریاک خود است

گردن شیشه این باده رگ تاک خود است

جبهه با نقطه دایره خاک خود است

لب این چشمه ز موج نظر پاک خود است

همچو شمع کشته در چشم نگه خوابیده است

بر کف جام دارم جگری پیچیده است

من اگر گردش ندارم رنگ من گردیده است

جنبش همت این دو منزل یکره خوابیده است

نومید بیم ز در دسر آرزو در ماند | آسوده ام که رشته نازم گسسته است
ما لاف از مدد تجدید می زنیم | پرواز ما چو رنگ به بال شکسته است
آزار عالم از سبب سلگاه وست | بیدل بخون نشستن جمع از شکسته است
فنا شالم و آئینه لقا اینجاست | کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
و لیلی مقصدیم بسکه ناتوانی بود | بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست
کسی بلا دنشان از کمال شوکت عجز | جز نقش پا که همه سرکشی دوتا اینجاست
خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شدیم | که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجاست
نهفت راه تلاشم عرق فشانی شرم | گل است خاک دو عالم زبس حیا اینجاست
چنین مشاهم و دوکان سجده دارم | تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست
غبار رفته بباد سحر بگوشم گفت | که خلق بیهوده جان میکند نوا اینجاست
بوصل لغزش پایی رسیده ام بیدل | بیا که داد رس سعی نارسا اینجاست
سیر عقلم پیچ و تاب فکر گرداب منست | شورش طبع بلند امواج بیتاب منست
جوش معنی کرد مستغنی ز ستر صورتم | چون لباس باطن من عالم آب منست
در صفای حیرتم محو است نقش کائنات | این کتان گم گشته آغوش مهتاب منست
شورش قمری ره آهنگ سازی نجو دست | ناله من چون سپند افسانه خواب منست

گوشه امنی ز چشم بسته دارم چون حباب / گر نظر وا میکنم بر خویش سیلاب منست

جامی از میخانه عرفان بدست آورده ام / عذر اگر دیدن ز هستی باده ناب منست

عقل من بیدل عیار سنجان هوش است / همچو مخمل دام خواب دیگران خواب منست

ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه ست / فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه است

کجا برسیم ز درجهت شکسته پای خویش / ز خویش نیز اگر رفته ایم افتاده ست

بهستی تو میدست نیستی ها را / که گفته اند اگر هیچ نیست الله ست

فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب / بجیب خویش اگر سر فرو بری چاه ست

چگونه عمر اقامت کند براه نفس / گره مپیچ درین رشته بسکه کوتاه است

بعالمی که تو باشی کجاست هستی ما / کتان غبار خیال قلمرو ماه ست

چسان بدوش اجابت رسانمش بیدل / که از ضعیفی من ناله ست کوتاه ست

آگاهی ز افسردگی دل همه خیال ست / تا وانه شود چشم گشودن نهال ست

کی فرصت عیش است درین باغ که گل را / گر گردش رنگست جهان گردش سال است

هر جا روم از وحشت چاره ندارم / سر تا سر این بادیه یک چشم غزال ست

هر گام براه طلبت رفته ام از خویش / نقش قدمم آئینه گردش حال است

در خلوت دل جلوه [illegible] نتوان شد / جز تکیه در آئینه توان دید مثال است

آینه گل از بغل غنچه جلوه انشاست
دل اگر شکند ز سر لبها انجوش صدا لیست

بیدل من آن دولت بیدار و سر فقر
کز نسبت او جبینی خاموش سفال است

تا جنون کیفیت افزای من دیوانه است
حلقهٔ زنجیر در چشمم خط پیمانه است

از حیا شد ناله بنیادیم در دل گره
ریشه‌ام چون موج گوهر در طلسم دانه است

غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان
چون ره خوابیده‌ام آواز پا افسانه است

تا نمیری رفع آیینی نگه در وحشت
کاشنای زندگی از عافیت بیگانه است

محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست
هر که می‌بینی بصد رنگ دگر دیوانه است

سعی معصوم گردد از کیفیت مژگان او
دست اگر بر هم فشانم لغزش مستانه است

ما و دل گم‌ام از صحرای وحشت خسته‌ام
بیدل اینجا چین دامن ابجد طفلانه است

آنچه در بال طلب رقص است در دل آتش است
همچو شمع اینجا ز سر تا پای بسمل آتش است

از عدم دوری جهانی ز ابلهی وهم سوخت
محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش است

در شکنج زندگی بستیم تا دو فنا
نیم بسمل را تغافلهای قاتل آتش است

یک قلم چون تخم اشک چشم آتش تابه‌ام
کشت من چندانکه بر نسبت حاصل آتش است

شکفت واماندگی شد برق بنیاد حباب
با وجود بی‌پر و بالی او گل آتش است

سنگ از دنبکه شرم از هجوم احتیاج
ای کرم معذور و بنیاد سایل آتش است

سیر دم آنجا که جز محو دم گشتن چاره نیست / کاروان خاشاک در بار است و منزل آتش است

هر دو عالم لیلی بی پرده است اما چه سود / غیرت مجنون ما را تا محمل آتش است

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست / چون نفس در زیر پا دم دارم و دل آتش است

ز برق شوق آهم شعله بالاست / چراغ مرده را آتش مسیحاست

جهان نیرنگ حسن بی نشانی است / اگر آئینه گردی سادگی هاست

ز درس عشق این نکته روشن / که از خود چشم پوشیدن معماست

مشو غافل ز زور بیکسی من / شکست انحباب آغوش دریاست

در این محفل که از رنگ شمعیم / نشاط از هر که باشد کاهش از ماست

برون می تازد از نه حلقه زنجیر / جنون عاشقان یک تار بالاست

سر و پا چشم هم بیدل حبابیم / تباهی ما به آب دیده ماست

آن شوق که در دل شرر عشق و هوس ریخت / برق طپشی بود که رنگ همه کس ریخت

شرمنده صیاد خودم چون نفس صبح / گر نیم طپش گردم از خاک قفس ریخت

هم قافله حیرت سرشار نگاهیم / گردی که ما سرمه بر آواز جرس ریخت

در بی رقمی جبهه امروز روان است / رنگم بر هست ساز قدم گرد ز رس ریخت

در خانه سامان خانه ندیدم چه توان کرد / سیما ازل رنگ بنایم نفس ریخت

غافل نشوی از دل افسرده بیدل / خون نیست درین پرده که بالیده بهوش نیست

خاک غربت کیمیای مردم نیک اختر است / قطره در گرد یتیمی خشک چون شد گوهر است

اعتبار با نخود واماندگان آشفتگی ست / خاک اگر آیینه میگردد غبارش جوهر است

شور عشقت آنقدر راحت فروش افتاده است / گر طپیش با ناله بیمار صاحب بستر است

آب تیغی تا نگردد صندل آرام ها / کی شود این نکته ات روشن که سر دردسر است

مرگ ظالم نیست غیر از ترک سامان غرور / شعله از گردن کشی گر بگذرد خاکستر است

رحمت جاوید فقر از جاه نتوان یافتن / خاک ساحل قیمت خود گر شناسد گوهر است

چشم کوتهی را که بیدل نیست نور عبرتی / پیش چشم اهل بینش روزن بام و در است

صبح هستی نیست غیر از رنگ هوس بالیده است / اعتبار طوفان که می بینی نفس بالیده است

هیچ آهنگی برون تار نشاط چنگ نیست / ناله های آن جرس هم در جرس بالیده است

پرتو عشق است تشریف غرور یاد من / شعله پوش افتاد هرجا خار و خس بالیده است

چون نفس عاجز نوای درد نومیدی نیم / ناله دارم که تا فریادرس بالیده است

پاس مطلب نیست بیدل مانع ابرام ما / آرزو در سایه بال مگس بالیده است

تا نفس باقیست در دل زنگ کلفت مضمر است / آب این آیینه تا یکسر کدورت پرور است

فکر آسودن نخواهد کرده است این بحر را / در دل هر قطره جوش آرزوی دیگر است

دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال چشم آئینه گر خاک فنا دارد جوهر است

عشرت آهنگی ز بزم میکشان غافل مباش مستیان رنگ اگر بی پرده گردد ساغر است

در طلسم حیرت ما تمکین را بار نیست چشم قربانی نگین‌گاه خیال دیگر است

کس چو افتاد شود حبابی طاقت در زمین هر کجا از پا نشینم آشیان دیگر است

سوز خونین دل ندارد زحمت افسردگی آتش یاقوت بیدل ایمن از خاکستر است

سیل این گلشن نه ده کدورت رنگ است نقش غنچه بر آئینه شبنم رنگ است

دوری ره هیچ حاصل نیست بجز دویدن غنچه گر واشود از خویش گلشن در چنگ است

هر طرف موج خیالیست ز طوفان شد و بس کشتی سیر فلک نخود آب سنگ است

ظلم تا سر کوی تو نه پی وا رسید آب خود را چو به گلشن برساند رنگ است

از قلم هیچ نه با عشرت مجنون بیدل شور زنجیر تو از هیچ هزار آهنگ است

سرنوشت روی جان تا خط مشکین بوده است کاروان حسن را نقش قدم این بوده است

دل مصفا کرده‌ام و غافل که در بزم نیاز صاحب آئینه گشتن کار خودبین بوده است

غنچه گردیدم و گلشن در گریبان ریختیم عشرت سربسته از دلهای غمگین بوده است

پشت دست آئینه از دندان حیرت می‌گزد سایه دیوار حیرت تخت تمکین بوده است

بیدل آن شمعم که عمری [illegible] جسته‌ام از [illegible] دماغی چشم بالین بوده است

هیچکس جز یاس نخواهد از من دیوانه نیست — بر چراغ شعله غیر از سوختن دیوانه نیست

هر قدر خواهد دلت اسباب حسرت جمع کن — چون کمان اینجا بجز خمیازه رخت خانه نیست

چون تنگی از دور رفت بیدلی غافل مباش — رنگ میگردد اینجا ساغر پیمانه نیست

هر کجا افسون عشق بیخبر دل شنیده ام — ما بخستان شبی داریم یک افسانه نیست

شیوه مجنون وضع ناداران چشن است — سنگ بر سر می زند حاتم اگر دیوانه نیست

گر دلی خویش مسکینم از التفات وحشت است — آشنای ما کسی جز معنی بیگانه نیست

غیر وحشت گلستان ما گر بر و بستم خانه ام — سیل هم پیش از دمی مهمان این ویرانه نیست

شور ما چون شیشه ساز از زبان مستی است — نغمه های ناله را تا هیچکس در خانه نیست

عشرتم بیدل بر نگ روز موقوف شب است — اشک خواهد سبحه گرداند اگر پیمانه نیست

شوکت ما هم ز فیض جنون در قدم است — چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است

ما چون شکستگان امت آشفتگیم — وضع ما از سر زلف پریشان قسم است

زحمتم بر شبنم ما کن که درین عزلت گاه — آب گردیدن و از خود بگذشتن ستم است

دیده بر خاک علم هم مژه برهم نزند — گر بداند که تماشا چه قدر مغتنم است

عشق چون تماشا نگذشت از دل ما — صفحه حیرت آئینه عجب خوش قلم است

هیچکه سجده ز سیمای وجودم بیدل — تا بد حال من آئینه نقش قدم است

نسخه که حیرت با خیالت طرح تمثال ریخت | همچو شمع از بسکه رنگم از زبان لال ریخت

عمر بگذشت و همان نا قدردان جلوه ایم | هستی آئینه ما سخت بی تمثال ریخت

یک سحر تا نقش بندد صد چمن رنگم شکست | تا به پروازی رسیم اندیشه چندین بال ریخت

رفته ایم از خویشتن چندانکه می آییم بشور | بیخودی از ما نسیم طوفان استقبال ریخت

یکنفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق | بر سراپایم سواد نامهٔ اعمال ریخت

بی تپ شوقت برنگ شعله داغ اخگرم | آرمیدنها مرا در قالب تبخال ریخت

آیم از شرم سماجت بلبلگان این چمن | بهر یک لب خنده نتوان آبروی سال ریخت

تا پری افشانده ایم از اشتها بر تربیم | بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت

کار با عشق است بیدل نه در میدان لاف | بوالهوس هم میتواند خونی از قیفال ریخت

هر که آمد سیر باغ این گلستان کرد و رفت | گر همه گل بود خون خود بدامان کرد و رفت

حرص دندان یکعالم امید هم کرده بود | غیرت کم فرصتیها سخت احسان کرد و رفت

اخگری بودم نهان در پرده خاکستری | خودنمائی زین لباسم سر عریان کرد و رفت

نیستم آگه ز نقش هستی موهوم خویش | اینقدر دانم که بر آئینه پنهان کرد و رفت

این زمان بیدل چه میجویی نشان دل ز ما | قطره خون بود چندین ناز طوفان کرد و رفت

در سایه ابرو نگهت مست و خراب است | چون تیغ ز سر درگذرد عالم آب است

دل چیست که با خاک برابر نتوان کرد　　بی روی تو تا خانهٔ آئینه خراب است

آسان نتوان چشم بپای تو نهادن　　این گل بثمر دیده بیخوابی گلاب است

پروانهٔ کامل ادب پای چراغیم　　در کشور ما بال و پر ریخته داب است

داغیم همه غفلت شود از فیض رسائی　　چون تار نگه کوهی از درک حجاب است

خوش باش که در میکدهٔ نشئهٔ تحقیق　　هستی اگر هست همان رنگ شراب است

فرصت طلبی دم انجام وفا نیست　　تا بسمل ما گرم طپش گشت کباب است

گیرم قدم قاتل ما سایهٔ رحمت　　آئینه خجلت چه کم از عالم آب است

جز معنی سوز از پر پروانه نخواندیم　　این صفحهٔ آتش زده جزو چه کتاب است

بیدل ز سخنهای تو مستانه شنیدن　　تحریک زبان قلمت موج شراب است

سادگی حذر را اسیر فکرهای خام داشت　　تا تحیر بود در آئینه عکس ابهام داشت

یاد آن شوقی که از بیطاقتیهای طلب　　دل طپیدن بر درت راست تماشا کام داشت

از ادای ابروی پیوسته‌ام لطف نگاه　　این کمان رنگ فریب از تیغ و خنجر دام داشت

یاد آن دامن که جام را پریشان کرد و رفت　　هر مدام در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت

دل نه امروز از صفا فال صبوحی میزند　　در کدورت نیز این آئینه عیش شام داشت

عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما　　خانه تا آباد ویرانی هوای بام داشت

عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من — در شکست خویشتن مشت غبارم دام داشت

ما ز خودداری عبث خون طلبها ریختیم — در صدای بال بسمل عاقبت آرام داشت

ناله را روزی که اوج اعتبار نشئه بود — چون خم می بیدل بجای باده دل در جام داشت

شب که شور بلبلان ریشه در گلزار داشت — بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت

داغ بیدردی نشاند آخر بخاک تیره ام — بود زیر چتر گل تا شمع در پا خار داشت

چون حباب از نیستی چشمی بهم آورده ام — در خرابی خانه ما سایه دیوار داشت

دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود — از تحیر پیرهن زارم گریبان زار داشت

چشم پوشیدم یکسان شد بلند و پست هم — عالمی را شوخی نظاره ناهموار داشت

رخصت یک جنبش مژگان نداد آگاهیم — حیرت اینجا خواب را از دیده بیدار داشت

چون گل شمعیم بیدل بلبل باغ ادب — شعله آواز ما جمعیت منقار داشت

پیوستگی بحق ز دو عالم بریدنیست — دیدار دوست هستی خود را ندیدنیست

پرواز سایه جز بسر بام مهر نیست — از خود رمیدن تو بحق آرمیدنیست

این یک دو دم که زندگیش نام کرده اند — چون صبح بر بساط هوا دام چیدنیست

ما را برنگ شمع در عافیت زدن — از چشم خود همین دو سه اشک چکیدنیست

تا سر جدا نشد قدم کس نمیرسد — بیدل بعجز نفس این ره بریدنیست

منفعل از دعوی نشو و نمای شبنم
غنچه صبح است که در بند گریبان گل است
در گلستان وفا سعی کسی بیجا نیست
غنچه‌سان غفلت ما باعث جمعیت ماست
دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست
دیده واکن و نیرنگ تجدد دریاب
هست سودای عشق آئینه عزت حسن
حذر ز ساز محبت که پر خطرناک است
توان به بیکسی این شد از مضرت دهر
باختیار نرفتیم هر کجا رفتیم
دلم بالفت ناز و نیاز مایل زد
زمانه کج منشان اسیر گشت بیدل
در دست گل مقصود بسر نزدیک است
هر سر کام تو نفسست ای حرص
ای هوس این همه مغرور اقامت نشوی

سایه زاد بر خاک بیدل بهتر از این اشکست
عیش موجی ست که سرگشته طوفان گل است
رنگ هم گرد وا ز خود بی سامان گل است
ور نه بیداری گل خواب پریشان گل است
گردش رنگ همان لغزش مستان گل است
این گلستان همه یک چشم نمایان گل است
ناله بلبل بیدل علم شان گل است
تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک است
هجوم حادثه را بخت تیره تریاک است
غبار ما نفس حمله صید فتراک است
که رنگ جلوه حریست و دیده نمناک است
کسی راست بود خار چشم افلاک است
رهی نیست بالستی که بسر نزدیک است
سر این رشته نگهدار که سر نزدیک است
دست سنگ هم اینجا بشمر نزدیک است

میکند جوهر آئینه کف دست تهی
با خبر باش که اخلاص هنر نزدیک است

اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت
سختی ام دار که دندان بجگر نزدیک است

دود دل مژده کشتی ما داد و گذشت
یعنی این شب که تو دیدی بسحر نزدیک است

دوری کعبه مقصود در خود بنهاست
اگر از خویش کنی قطع نظر نزدیک است

حال بسمل همه کس جست ندارد بسراغ
آشیانیکه بافشاندن پر نزدیک است

همه مقصد طلبان دهن مقصد گیرند
گر بدانند که منزل چه قدر نزدیک است

همه گو بند جدا نسبت ما دلبر ما
با چنین دوری جدائیم اگر نزدیک است

بیدل آنجا که چون منصب دو لب بخشد
نسبت آبله با دیده تر نزدیک است

دل بیاد جلوه طاقت بغارت داده است
خانه آئینه ام از تاب عکس افتاده است

آسیم وطن فی نمی بندم بالفت گاه دل
بید با غنچهای شوقم سر بصحرا داده است

هیچکس آگه نشد از چشم کار رفتگان
در پی اینکاروان هم آتشی افتاده است

چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میروم
قاصد بی مطلبیم و نامه‌ها ساده است

زینهار ایمن مباش از شکوه آلود من
گر همه آبست شبنم ست این طفل طوفان زاده است

طینت عاشق نگه دار ضعیفی پایمال
گر همه بهنا که حرفی بر زبان افتاده است

بیقرار شوق بیدل قابل تسخیر نیست
گر همه زنجیر دل باشد نفس آزاده است

شوق ما گرم عنان نیست فسردن برجاست
گر بجنبد نرسد ساحل ما هم دریاست

چاره اندیشیم از فیض الم محرومی ست
فکر بیدردی اگر ره نزند درد دواست

ای تمنا کن از خجلت جولان آبم
عمر باشد چو گهر قطره ما آبله پاست

همه جا گم شدگان آینه راز هم اند
من به خود رفته ام و قرعه نام عنقاست

چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عجز
چون شرر دانه فشانی همه بر باد هواست

الفت رسمی آبادی ما لازم نیست
خانه چشم بامداد نگاهی برپاست

نغمه انجمن باش لب خموشی مپسند
سودن دست ندامت زدگان هم صداست

تذکره نیست غبار هوا رفته من
باخبر باش که دنبال این سرمه صداست

هیچ کس نیست زبان دان خموشی بیدل
نغمه پرده دل از همه آهنگ جداست

بسکه حرف مدعا نازک رقم افتاده است
نامه ام چون حیرت آیینه یکسر ساده است

داغ شو زاهد که در آیین منزلگاه عشق
خاک گردیدن بر آب افکندن سجاده است

عقل کو تا جمع سازد خاطر اجزای ما
عشق مشت خاک ما را سر به صحرا داده است

مسطر پیکر دیدیم از اندیشه آغوش عجز
دام چشم سوزن نخچیر سخت افتاده است

دل درستی در بساط حادثات دهر نیست
سنگ هم در کیسه مینا شکست افتاده است

تا فتادم هیچ جا آرام نتوان یافتن
هر چه جز منزل درین وادی یکسر جاده است

گوهر ما کاش از سنگ فسردن چون شود — میرود در بار خویش و آب ایستاده است

برق جولان آه بیدل از دم گرم است — الحذر ای سعی این دود آتش زاده است

عمریست بحیرت نفس سوخته رام ست — این مستی آسوده ندانم ز چه جام ست

شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفم — پرواز ما بوی گلی بی‌حس دام ست

بیتاب قنا بهمه کوشش نپسندد — آسودگی از جاده بسمل دو سه گام ست

ای شعله امید نفس سوخته تا چند — فرد ست که پرواز تو فرسوده دام ست

گردون بهمین سنگ بمینای دل انداخت — آن رنگ که بشکست درین باغ کدام ست

بیدل اگر آگه شوی از حلم خموشی — تحصیل کمال تو بیک حرف تمام ست

عالم طلسم جنبش چشم سیاه اوست — هر ذره که می رمد از خود نگاه اوست

ما هم و پاس سایه خلوتسرای چشم — بیرون مرو ای نگاه که این خوابگاه اوست

بیتاب عشق اگر همه رنگ روان شود — تا سر بجاست آبله پا براه اوست

شبنم بنیم چشم زدن چه بهر هوست — آزاده بیدلی که همان اشک آه اوست

از آه و ناله دل بغلط پی نمی برد — زین دشت هر چه گرد برآرد سپاه اوست

نه جرعه شراب غرورست عجز ما — رنگ شکسته سایه طرف کلاه اوست

با محرمان عجز حوادث چه میکند — سرهای جیب الفت ما در پناه اوست

تپیدن از زمین نتوان گهر برداشتن / آنچه بردارد دلت زین خاکدان فکر دوتاست

خود سر بهار از مقام من برافتادن آست / ناله تا اظهار شوخی میکند از دل جداست

نقص بنیای سست گشت تا زوال گهر / چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست

احتیاجست آنچه بیماری مقرر کرده اند / درد اگر بر دل گرانست از تقاضای دواست

هیچکس چون من اسیر بی تمیزیها مباد / مشت خاکی در گره داریم کاین آب بقاست

بیدل از شب نیست آنهم از افغان / رونق کار شبلی که این طلوع صبحدم از صداست

سیر بهار جلوه قدر گلستان کیست / پیغام فتنه برق نگاهستان کیست

صندل فروش ناصیه عزم چو صبح / گرد پیام رفته‌ام از آستان کیست

داغم ز دست بی اثریهای آه خویش / این آتش فسرده چگویم بجان کیست

بگذار تا بغنچه بنالیم و خون شویم / جرات فروش عرض محبت زبان کیست

خون شد بهار حیرت و یکرنگ گل نکرد / صبح مراد ما نفس ناتوان کیست

هرجا نوای زمزمه یار بشنوی / ای آرزو بنال و مگو داستان کیست

بیدل اگر نه طبع تو مشاطگی کند / آئینه دار شاهد معنی بیان کیست

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست / شعله در هر پر فشاندن اندکی از خود جداست

شخص پیری نفی هستی میکند هشیار باش / صورت قد دوتا آئینه ترکیب لاست

حاصل کونین یا بال ندامت گرد گشت — دانه گشت اهل ز آسودن دست آسیاست

ناله بیدم نگه آلودی میان در بهم شکست — تا توانی هر کجا از زور آور در زور از ماست

شیوهٔ خوبان عجب ناز کرا افتاده است — شوخی اینجا تا عرق آلود گردد حیاست

داغ مینالد که دل خلوتکده جمعیت است — ناله مینالد که اینجا جای آسایش کجاست

بیدل از نیرنگ سحاب بهار غافلی — آنچه صبح زندگی فهمیده ای روز جزاست

بحلقی که دل آئینهٔ رضا طلبی ست — نفس درازی فریاد پای بی ادبی است

می زخم تنگ شیشه ام عذر حوصله چند — تنک شرابی ما جرم شیشه حلبی است

خمار جام تسلی شکستن آسان نیست — ز ناله تا نجوشی هنوز تشنه لبی است

وبیل حرص بود سهاست غلهٔ دنیا — بخور اگر خوشت آید ز غلت غدا بی است

بهر رس دل عجمی نشیم چه چاره کنم — که مدعا ز نفس تا بیان شود عربی است

ز دور باش غرور تغافلش بیدل — هر دلی که میدش نحر وش زیرلبی است

صید مجنون طپیدن طپیدم الفت مشکل است — هر که بیمار محبت گشت سر تا پا دل است

عرض نیرنگی طپشهای مرا تکرار نیست — اشک در مژگان نشستن در رنگ دیگر بسمل است

آب میگیرد ز شبنم صبح تا دم میزند — سینه چاکان نفس لب بازدن مشکل است

در ره تسلیم بر پیشانی افتاده ایم — بر سر ما سایه گر بست تیغ قاتل است

سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست
بسکه الفتهای عجزم دلنشین بیخودیست
هیچ غیرت در بغل دارد هوای باغ دهر
بسکه هر عضوم بغارت رفتهٔ بیداد اوست
از سر هستی بذوق گریه نتوانم گذشت
چیده‌ام بر خویش از خجلت بساط آگهی
جهان ز نقش خیالات این و آن خالی است
گهر ز پاس گهر بشکست موج لب بست
سراغ بلبل ما زین چمن مگو و مپرس
کدام جلوه که یکدست زین بساط عروج
ز جیب هر ذره آغوش میچکد حباب
فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب
بجیب بست اگر خلوتی و انجمن است
بهم زبانی آن چشم سرمه سا بیدل
بلفظ سوخته و بیهوش گداخته ست

جوهر آیینه چون اشکم چکیدن مایل است
آب اگر گردم ازین خاکم روانی مشکل است
چون شفق گردی که بال افشاند آنجا بسمل است
رنگ هم در خون من مانند عکس قاتل است
تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل است
این حباب آیینه دل دارد اما بیدل است
بهرزه وهم مپیچید این دکان خالی است
دلی که پر شود از خود ز دشمنان خالی است
خیال ناله فروش است و داستان خالی است
تو هم بتاز که میدان امتحان خالی است
بیا که جای تو در چشم دوستان خالی است
هزار کیسه درین بحر بیکران خالی است
برون ز خویش کجا میروی جهان خالی است
چو میل سرمه زبان من از بیان خالی است
چو صبح آینه‌ام از نفس گداخته است

سلامت از رهی وادی رحیل ما بار
که عالمی به فسون نفس گداخته است

ز انفعال تهی نیست لذت دنیا
عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است

تبسم است بر آن دل که گاه عرض نیاز
ز بی نیازی فریادرس گداخته است

مگر شکست نفس یاد ما رسد ورنه
درای محمل مقصد نفس گداخته است

غبار مشت پر ما نثار دام کنید
که عمرها بهوای قفس گداخته است

طلسم هستی بیدل که محو حسرتهاست
چو ناله هیچ ندارد ز بس گداخته است

بسکه دارم غنچه‌سان شوق تو پنهان زیر پوست
رنگ خونم از پی چاک گریبان زیر پوست

تا مرا در عالم صورت مقید کرده اند
زندگی در کسوت نبض است نالان زیر پوست

عضو عضوم حسرت دیدار می‌آرد ببار
نخل بادامم سراپا چشم حیران زیر پوست

چون حباب از بسکه حیرت سرنوشت ما بس است
نقش ما بی پرده پنهانست عریان زیر پوست

تا نگردد قابل ما سعی خبطی شمر
همچو گل خونی بجل کردم بیابان زیر پوست

عیب ما بی پرده است از کسوت افلاس ما
نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست

خرقه بر اهل خدا آیینه رسوایی است
کی تواند کس بدلها زد نهان زیر پوست

تیره بختیها زبان لاف از لب است
پرده خاموشی شعور جهان دود شب است

احتیاج ما سماجت پیشه اظهار نیست
اینجا ما کم کرده ایم از عرض مطلب است

دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست / جلوه‌ها نیرنگ بود آئینه زاهی برنجاست

در هوای مقدمش بیدل براه انتظار / نقش پا گشتیم لیک آواز پای برنجاست

طوق چون فاخته شیرازه مستی بر ماست / حلقهٔ دود کمند کف خاکستر ماست

شوق غارت زده انجمن دیداریم / هرکجا آئینه چون شد چشم تر ماست

عجز آئینه واماندگی ما نشود / طایر شوخی رنگیم شکستن پر ماست

تا بیک صفحه رصد نسخه فراغت داریم / دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست

از دلیران جنون مار لباط باشیم / قطع امید دو عالم برش خنجر ماست

مست شوقیم درین دشت ز سرگردانی / گردبادیم و همین گردش سر ساغر ماست

رحمت شمع بمقدار گداز است اینجا / هر قدر میگریم خاک شود بستر ماست

بسکه داریم درین باغ کدورت بیدل / لاله سان آئینه رنگ نشین در بر ماست

چون حباب آئینهٔ ما ز خموشی روشن است / دم فرو بستن چراغ عیش ما را روشن است

نگذرد از سحاب اگر آگاهی از رمز فنا / چون شود منزل نمایان گرد راه افتادن است

نور بینش جمله صرف عیب بینی کرده ایم / رشتهٔ نظاره ما تا رخ چشم سوزن است

هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست / ورنه جای نامه بشکستن بال ما خواندن است

تا شکنم دل تا شوم با نقش تحقیق آشنا / شخص هم عکس است اگر آئینه در دست من است

همچو دریا بیدل از نقش بزرگی دم مزن ‌ ‌ ‌ پشت دست خود بدندان ندامت کنده است

گرم رفتاری که سر در راه آن یکتا گذاشت ‌ ‌ ‌ کام اول چون شرر خود را بجای پا گذاشت

شب ز برق بیخودی چون کاغذ آتش زده ‌ ‌ ‌ سوختم چندانکه داغت بر تن من پا گذاشت

در شمار روبرو چون آئینه جنبش مشو ‌ ‌ ‌ هر چه با ما بود حیرت برد و چشمی واگذاشت

الوداع ای نغمهٔ وصلت که افسون امل ‌ ‌ ‌ عشرت امروز ما بنیاد با فردا گذاشت

چون سپند از درد داغ بیکسیهایم مپرس ‌ ‌ ‌ دود آهی داشتم رفت و مرا تنها گذاشت

بعد ازین در بند گوهر خاک میباید شدن ‌ ‌ ‌ قطرهٔ ما رقص شوقی داشت در دریا گذاشت

سجدهٔ شکر فنا خاص کسی چون شمع نیست ‌ ‌ ‌ هر که طی کرد این بیابان سر بزیر پا گذاشت

در گداز خود چو اخگر فیض مرهم دیده ایم ‌ ‌ ‌ میتوان خاکستر ما را بداغ ما گذاشت

همت ما از دماغ بی نشانی هم نبود ‌ ‌ ‌ خودنمائی آنقدر سر در پی عنقا گذاشت

بی نیازیهای یاس از بهر ما سامان نکرد ‌ ‌ ‌ آنقدر دستی که نتوان دامن دلها گذاشت

همچو بیدل هر که زد در دامن حیرت قدم ‌ ‌ ‌ کام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت

در خور غفلت نگاهی رونق ما و من است ‌ ‌ ‌ خانه تاریک است اگر شمع تامل روشن است

حلقهٔ گرداب غیر از جنبش امواج نیست ‌ ‌ ‌ عقدهٔ کاری که من دارم هجوم ناخن است

ذوق عشرت میدهد اجزای جمعیت بباد ‌ ‌ ‌ گر بتنگی لب ننازد غنچهٔ ما نو گلشن است

خام کار الفت داغ محبت نیستیم
همچو آتش سوختن از پیکر ما روشن است

ای ز تیغ مرگ غافل بر نفس چندین مناز
نیست جز نفس حیات آن سر که موجش گردن است

ضبط بیتابی ست در کیش جنون ترک ادب
بی گریبان بستنم پایی برون از دامن است

اشک مجنونم زبان در دمن فهمیدن است
در چکیدن از مژه تا دامنم یک شیون است

معنی سوز است بیدل صورت آساییم
جامه احرام آتش سینه داغ من است

امروز که امید بگویی تو مقیم است
گر بال گشاییم دل پرواز دونیم است

سیلاب بدریا چه قرار کرد و نشد
ما ناره گناهیم عطای تو قدیم است

آسوده دلی الفت یاس است وگرنه
امید هم اینجا چه کم از رحمت بیم است

نیرنگی گلشن نشود هم سفر گل
آیینه ز خود میرود و جلوه مقیم است

بیدل ز جگر سوختگی چاره ندارم
با داغ مرا الا صفت عهد قدیم است

هر کرا دستی ز همت بود جز بر دل نداشت
دستگاه پرتو یک شمع این محفل نداشت

دل بهر نفسی که بستم صورت آیینه بود
نسخه موهوم امکان جز خط باطل نداشت

زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن است
از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت

اشکم و گم کرده ام از ضعف راه اضطراب
ورنه این ره لغزش پا دشت گر منزل نداشت

سرو گلزار تمنا طوق قمری دیده بر است
گل نگردد از سینه ام آهی داغ دل نداشت

همچو شبنم گریه بر ما راه جولان بسته است / چشم ما نابودلی هم این بیابان گل است

نیست ایمن از بلا هرکس لفک جست و جوست / روز و شب گرداب را موج خنجر بر گلوست

غفلت پاینده دار عمر بنیادی خوش است / چاک دامان نگه از بستن مژگان رفوست

هیچ نیاید بجز پیچ از معمای حیات / لفظ ما گر واشگافی معنی حرف مگوست

در خرابات حقیقت هیچ کار افتاده‌ایم / پای ما خم است و دست و دوش ما جام و سبوست

بی فنا نتوان بکنه معنی اشیا رسید / آئینه گر خاک گردد هر دو عالم روبروست

غیر حسرت آبشار مزرع عشاق نیست / چون رگ یاقوت اینجا ریشه در خون نموست

شکوه از خوبان نمی‌آید که در اقلیم عشق / رسم آئین جفا خاصیت خوی نکوست

وای شبنم گریه با تو گلی خندید و رفت / از زبان شمع هم درد دلی نشنید و رفت

هر قدم در راه الفت داغ و درد دیده‌ایم / گر ضعیفی تا سر کویت تپید تابید و رفت

شمع از تحمل سراغ گوشهٔ امنی نداشت / چون نگه خود را نهان در چشم دزدید و رفت

رنگ آسایش ندارد نوبهار باغ دهر / شبنم اینجا یک سحر بر برگ گل خندید و رفت

از خزان این جوش گل تا القدر غافل نیست / میتوان چون رنگ اینجا یکقدم گردید و رفت

هیچ شبنم بر ندارد سر ز جیب نیستی / گر بناز از چه گل خواهد نظر پوشید و رفت

از تماشاگاه هستی مدعا سیر دل است / چون نفس باید بر این آئینه هم پیچید و رفت

ای سحر در شکست شبنم غوطه میباید زدن — گر شکست رنگ ما با عافیت خندید و رفت

چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود — همچو بیدل معنی یکتائی فهمید و رفت

بیا که هیچ بهار بحیرت ما نیست — شکسته رنگی ما بی تماشائیست

تو ساز جلوه کن ما تماشای دل در آ — زبان حیرت آئینه بی تقاضائیست

بقدر بر زدن ناله و سعی داریم — غبار شوق جنون منتظر صحرائیست

چو موج گر بشکستی رسی غنیمت دان — درین محیط که خیز بحر سست بالائیست

غنا مخواه که تمثال هستی عالم — برون ز آئینه احتیاج پیدائیست

زیاد من بسکوت حباب قانع باش — که غیر ضبط نفس نام این معمائیست

بهر چه می نگرم پر فشان نیرنگ است — که گفته است جهان آشیان عنقائیست

اگر ز موج و هم برائی چه موج گوهر دار — جهان بجوش فرو رفته است دریائیست

بهر چه میرسی از خود گذشتنی دارد — بهوش باش که امروز رفته فردائیست

بنا نهادی رحمی ای سیل فنا — که آشیان هوسیم و در انجمن جائیست

حساب بیکسی ما کجا توان دادن — بقا کدام چه هستی فنا هم از ما نیست

عرق بحر ز فکر حیات مستغنی است — رسیده ایم بجائیکه بیدل انجا نیست

اشک یک لحظه بمژگان یار است — فرصت عمر همین مقدار است

زندگی عالم آسایشی نیست | فرصت عمر آئینه این اسرار است
گوش کو تا شود آئینه راز | ناله ما نفس بیمار است
تنگ شد شعله‌ام از خاکستر | نفس سوختگان هموار است
چون شرر کاش بمنزل برسم | ناله ما ز سفر بیزار است
مرده‌ها هم قیامت دارد | آرمیدن چه قدر دشوار است
بیدل از زخم بود رونق دل | خنده گل نفس بیمار است

نسیم گل بخموشی ترانه پرداز است | که موج رنگ گل این چمن رگ ساز است
چمن بچشم تو ام مژده میدهد امروز | بهار تا سر کوی تو یک گل انداز است
فسردگی نشود دام وحشت رنگم | شکسته بالی ام مرغ دام پرواز است
کجا رویم که سر منزلی بدست آریم | چو خط دایره انجام ما هم آغاز است
نگاه شوقم و خون میخورم به پرده شرم | وگرنه بر فلک امروز یک در باز است
توان ز بیخودیم کرد سیر عالم حسن | شهید تیغم و خونم قلم رو ناز است
کدورت از دل ما برد خط او بیدل | برای آینه بار غبار پرواز است

دیده را که منظور دل محرم نیست | مژه برهم زدن از نیست ز دنیا کم نیست
آنقدر وهم ز آغوش نگه می بالد | دیده هر که مژه آورد بهم عالم نیست

عالم سایه ز خورشید معین گردید / گر تو شوخی نکنی هستی ما مبهم نیست

موج در آب گهر آینه همواری هست / دل اگر جمع شود کار تو لیس و بهم نیست

هیچ دانا نزند تیشه بپای آرام / از بهشت آنکه برون آمده است آدم نیست

گر جهان ناز بر اسباب فزونی دارد / بهر سامان کمی ذره ما هم کم نیست

گره باد بود دولت هستی چو حباب / تا سلیمان نفسی عرصه ده خاتم نیست

ای جنون داغ شو از کلفت سعی پای من / دامنی داده ام از دست و گریبان کم نیست

باعث وحشت جسم است نفسها بیدل / گرد تا هم نفس باد بود بی رم نیست

از خموشی خانه دل را بنا خواهد شکست / چون حباب این شیشه را پاس صدا خواهد شکست

نیست بنیاد تعلق الغرض سنگین بنا / این طلسم وهم را یک پشت پا خواهد شکست

ابرو گر بشکند سرچشمه صد ابرو ست / شبنم ایجاد است اگر موج هوا خواهد شکست

دریا بالی که ناپید است راه منزلش / میرود گردن از خود تا کجا خواهد شکست

نقش چندین عیش در جمعیت دل بسته اند / بیخبر آئینه مشکل بر نگهها خواهد شکست

بازم بدل نوید صفای رسیده است / از بنبگاه آئینه صبحی دمیده است

این صیدگاه کیست که از جوش کشتگان / بسمل چو رنگ در جگر خون طپیده است

جرات کجا و من کجا لیک چاره نیست / نقاش دهن تو بد ستم کشیده است

غافل مباش از دل پاس انجام من — این قطره از گداز دو عالم چکیده است

داغم ز رنگ عجز که با آن فسردگی — بی منت قدم بشکستن رسیده است

کل جام خود عبث بشکستن نمیدهد — صاف طرب شیشه رنگ پریده است

بیدل بخوردم علم شان هستی است — این خامه خط بصفحه هستی کشیده است

تا به نجم واثر گو بها قرین گردیده است — سر نوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است

داشتم چون صبح گردوی شور محشری — از غم کم فرصتی آه حزین گردیده است

جلوه هستی غنیمت دان که فرصت بیش نیست — حسن اینجا یک نگه آئینه بین گردیده است

این الهای که احرام امیدش بسته — تا سجود جبهی نگاه واپسین گردیده است

فرش هموار است هر که ما میگردد هلال — در کمال اکثر رگ گردن چنین گردیده است

همچو موج از همت بند تعلق فارغم — دامن ما را شکست رنگ چین گردیده است

تیره بختی زیب حسن خاکساریها بس است — شاه بیدل خال رخسار زمین گردیده است

ز دست دل نفس در اضطراب است — گره در رشته موج از حباب است

روی از خود اگر جستی گشتی باز — زمین تا آسمانت فتح باب است

ز چشم سرمه آلودش تپر سید — زبان اینجا چو مژگان بی جواب است

شنیدانم که سوص مدعا چیست — زهستی تا عدم عرض نقاب است

درین محفل ز شوخی لب تشنه درد / اثر لب تشنهٔ اشک کباب است

کرم آلبست آنقدر دریای هستی / که تا دست می‌شوئی سراب است

بیابان طلب بحریست بیدل / که آنجا آبله جوشش حباب است

چرا بلند نباشد چو شیشه گردن موج / که بحر دلیست گل عافیت بدامن موج

ز شور دهر فارغ بود دل روشن / بآب چشمهٔ آئینه نیست شیون موج

به بحر از تو تشریف آبرو بجری است / شکستگی است لباسی به بر تن موج

ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب / بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج

درین محیط اقامت مجو ز خسته‌دلان / شکست خاطر خویش است چین دامن موج

خموش بیدل اگر رحمت آرزو داری / که هست تیغ زبان جوهر طپیدن موج

چون شمع برآورده‌ام تا ز شرر موج / همچون پر پروانه زند لخت جگر موج

دارد لطافت سخت در دل گوهر / از صافی دل جامهٔ احرام ببر موج

در بزم تماشای تو از جوشش تحیر / چون جوهر آئینه زند تار نظر موج

فیض کرم از طینت ممسک نتوان یافت / چون موج بساحل نبرد آب گهر موج

بیتابی ما نفس از گوهر دل بود / دارد ز حباب آئینه در پیش نظر موج

گرد سر شام سر زلفت بکف آرد / از چاک دل شانه زند فیض سحر موج

تحریک زبان آفت دلهای خموش است — بر کشتی ما تازه بود جنبش هر موج

پیچیدگی دود نفس جوهر دلهاست — در گلشن این بحر بود سنبل تر موج

از عالم دل شوخی اندیشه برون نیست — این بحر بساحل نگشاد رخت سفر موج

دانا ثمر حادثه را سهل نداند — در چشم تر بحر بود تا نظر موج

بیدل لب اظهار حیا پیشه خموشی است — از خشک لبی چاره ندارد گهر موج

از کو که گل فشاند چرخ در دامان صبح — آفتاب آئینه کارد در ره جولان صبح

صورت رفعت غبار خاطر روشن دلست — همچنان دود است از خاکستر تابان صبح

سینه چاکان خالی از مستی ملا نیستند — همچو زخم دل نمکدار دل لب خندان صبح

هر کرا اهل شعور باشد حرف [illegible] — شمع را تیغ است بر سر جنبش دامان صبح

باطن پیران نباشد بی فروغ آگهی — قفس یک گوهر بود از گنج بیپایان صبح

دانه خشک است قوت رهروان خاک دل — غیر شبنم نیست بیدل زاده همراهان صبح

از نشست چشم ترم لیک تاب خنده صبح — از نمک داد چو شبنم جواب خنده صبح

تبسم گل چاک دلم نمک دارد — ملاحتی است نهان در نقاب خنده صبح

درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش — که گشته نفسی در رکاب خنده صبح

بغیر شبنم نمک از بهار عمر نماند — کجاست نقطه چند از کتاب خنده صبح

درین گلشن شکست ظاهر ما را تماشا کن | که مرغ رنگ ما بال و پر از برگ خزان دارد

کسی در جستجوی آزادگی چون سرو شد پیدا | که با هر چار فصل از بی‌نیازی یک زبان دارد

نمی‌گنجد بچشمم شوق حیرت پیشه‌ام اشکی | بهار گلشن آیینه از شبنم زبان دارد

هدف باید شدن چون بلبلان ما را درین گلشن | که هر شاخش ز بوی گل خدنگی در کمان دارد

چه از بی‌آبروی خود بنالد بیستون عشق | که تیغش از دل فرهاد آهنگ فغان دارد

بدریای تجرد رهبر دامان ساحل سیلم | ز مژگان کشتی نظاره ما بادبان دارد

سخن باشد مدار زندگی روشن خیالان را | عدم مردن ندارد شعله تا تا زبان دارد

ز خودگامی برون آ جلوه رفعت تماشا کن | که معراج سرافرازی همین یک نردبان دارد

بسودای خیال آرم که در جولان بیتابی | تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد

مشو غافل ز تعجیل بهاران کاندرین وادی | جرسهای شکست رنگ گل این کاروان دارد

نگاه از بهار جلوه او دیده بیدل | ز هر تار نگه انگشت حیرت در دهان دارد

از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند | بوی این گل از تنگی در طلسم رنگ ماند

سوختیم و مشت خاشاکی ز ما روشن نشد | شعله ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند

نام ما نقش نگین بال پرواز رساست | ما ز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند

از حیا موجی نزد بر خود دل از هم گداخت | آب شد آیینه ما [illegible] [illegible] در چنگ ماند

هیچ است تکلیف طلبهای نهانی هستی و عدم
ای هوا چه زد و چرخ برین شد
نظاره به صورت زد و نیرنگ گمان ریخت
غفلت چه فسون خواند که در خلوت توحید
گل کرد ز مسجودی من سجده فروشی
عنقا هم از شهرت خود گشت نشان دل
وقت است که بر بیکسی عشق بگرییم
از حلقه حیرانی ما هیچ مپرسید
گر هیچ نباشد طپش خون شدنی هست
این حرص ما که دهن صدف شکسته اند
یا رب شکست من به چه افسون شود درست
ما عاجزان ز کوچه دیگر کجا رویم
سنگی ز رنگ غنچه تمنای ما نخورد
امید پاس شد اظهار ناتوان گردید
خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم

از سیلان همت المناز تکیه بی آهنگ ماند
داغی که غبار الم آسوده زمین شد
اندیشه صبحی نظر کرد و یقین شد
برگشت نگاهم ز خود و آینه بین شد
یعنی چو بلا الم خم محراب جبین شد
آخر پی گمنامی من نقش نگین شد
گلچین شعله ز خار و خس ما خاک نشین شد
آیینه گمشده نگهی بود که چین شد
ای آینه دل شو که نخواهی به از این شد
عرض کلاه داده و گردن شکسته اند
دارم دلی که بیشتر از من شکسته اند
در پای رشته ها سر سوزن شکسته اند
ما را همان ز شرم شکستن شکسته اند
ز بس شکست دلم سرمه فغان گردید
شکسته پای من در قفس نهان گردید

ز خود بر آمدگان یکقدم فلک بازاند
دلی بدست تو افتاد مفت شوخیها
کباب سعی غبار خودم که این کف خاک
چو شعله جستنها بجلوه سار عافیت است
قفا بحسرت بسیار دیدنش پا زدن است
چو طفل اشک مپرس از رسائی طلبم
بروزگار مثل گشت بیزبانی من
آتش شوق طلب آنجا که روشن میشود
جلوه هستی زبس کم فرصتی افسانه است
ما ضعیفان لغزشی داریم اگر پرواز نیست
آگاهی از شعور خودم بی نیاز کرد
چون آه کرد رهگذر نا امیدیم
شگفت از ادای کیسه لبها تو صبح است
یک گام بیش نیست ره وادی فنا
بر زندگی ست بار گران جانیم هنوز

نفس دو کام گذشت از خود فغان گردید
بروی آئینه صد رنگ میتوان گردید
در آرزو نتوان مرد الفتی که جان گردید
بهر کجا پر ما ریخت آشیان گردید
چمن هزار گل افشاند تاجران گردید
ز خود گذشتم اگر درس متوان گردید
خموشی آن همه چون شد که داستان گردید
گر همه مژگان هم آرند دهن میشود
چشم تا بندند دیدنها شنیدن میشود
سایه را از پا فتادن پای رفتن میشود
خود را ندید آئینه تا چشم باز کرد
هرکس بپا نشست ما را سر فراز کرد
از شیشه میتوان گره سنگ باز کرد
این رشته را نفس بکشاکش دراز کرد
قد دو تا مرا همه ابروی ناز کرد

اگر نظارهٔ گل میتوان کرد

اگر این است عیش خاکساری

نظر بر خویش اگر دن محال است

ز پنبه اگر آتش سوزان گله دارد

گو دل که بدانم ز محنت ناله فروش است

در عالم آسودگی خویش روانم

اگر گلشن خامشی گل کند

بند بیرازین سحر نتوان گذشتن

ز بس لطف و قهرش همه خوش ادا است

بهر دشتی که آشوب جنونم رهنما گردد

هوای برگ گل تمکین شبنم میکند حاصل

عوارض کثرت هستی است حدت ما را

ز خاکم سجده هم کم نیست ای باد صبا رحمی

طواف خاک مجنون … ورا گو تکن تا کی

بگو هستی … که تکلیف لبی نتانی بود

بحجبیم شوق بلبل می توان کرد

ز بیستی هم تنزل می توان کرد

اگر گولی تغافل می توان کرد

دیوانه هم از خار بیابان گله دارد

گولب که نتوان گفت ز جانان گله دارد

موج گهر از چیدن دامان گله دارد

لب غنچه بتعلیم بلبل کند

شکسته است گر موج مایل کند

نگه میکند گر تغافل کند

برنگ گرد باد هم حلقهای نقش پا گردد

نگاه شوخ ما هم کاش بر رویش حیا گردد

خلل در شخص یکتایست قامت دو تا گردد

مبادا اوج جرات گیرد دست دعا گردد

اگر سودا سری دارد بگو تا گرد ما گردد

غبار گشتیم و اظهار سخت جانی بود

فغان که چاره بتابیم نیافت کسی — بزنگ لاله بیادر دم آشنوائی بود
زناتوانی شبهای انتظار مپرس — نفس کشیدن من بی تو سخت جانی بود
علم بهرزه درائی شدم ازاین غافل — که صد کتاب سخن محو بی زبانی بود
خوش آن نشاط که از جذبه دم تیغت — چو شنگ غرق مرا بقدم روانی بود
جهان گذرگه آئینه است و ما نفسیم — تو هم در نفسی باش اگر توانی بود
بهار عمر بصبح دمیده می ماند — نفس بوحشت صید رمیده می ماند
ثبات عیش چه جوئی که چون پر طاوس — جهان بگلشن رنگ پریده می ماند
تاب چشم صدف هست موج بیتابی — شرشک ما بدل آرمیده می ماند
قدح بدست چمنستان شوق کیفیت بهار — که گل بچهره ساغر کشیده می ماند
ترا به بزم ادب گلشنی که هست این است — که شوق بسمل و دل ناطپیده می ماند
برای خاطر من آفریدند — طفیل چشم من نم آفریدند
چه سان تابم سر از فرمان تسلیم — که چون ابر و نم از چشم آفریدند
طلسم زندگی الفت بنا است — نفس را ایک قلم رم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیداست — برای من همه ماتم آفریدند
جلا جی منت داغ بندگی را — اگر بینم وگر کم آفریدند

بخت من زلف یار را ماند — وضع من روزگار را ماند

تا نظر باز کرده هیچی هست — عمر برق شرار را ماند

مژه واکردنی نمی ازاد — همه عالم غبار را ماند

محو یاریم و آرزو باقیست — وصل ما انتظار را ماند

تا به بزم از باده ام شور طرب مستور شد — همچو چینی تار موی کاسهٔ طنبور شد

بسکه شد نظارهٔ الفت بدل یار هم چشم — دیدهٔ احباب من خانهٔ زنبور شد

میشود روح مقدس نفس از ترک هوا — شعله گر دود فارغ گشت عین نور شد

گر شکرانت چنین در دیده‌ها وا داشتم — آب در آئینه هم چون شکر خاپا مستور شد

رنگ منت برنمی‌تابد دل اهل صفا — صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد

در شکست دل نهان گردید برق ناله‌ام — موی جوهر چینی آئینهٔ فغفور شد

آبلهٔ بی سعی پامردی نمی‌آید بدست — ریشهٔ تاک از دویدن صفا انگور شد

محنت سیر است بیدل حاصل عیش جهان — هرکه شب مخمور خوابد صبحدم مخمور شد

تنم از ضعف بالیدن نرسید — ناله‌ام از گم‌شدگیها بشنیدن نرسید

غنچه سان دانهٔ اشک شاخ گلم — قطره‌ام خون شد و تا بچکیدن نرسید

گل رسیم در چمن وصل کز سعی شکست — رنگ افسردهٔ من تا به پریدن نرسید

طبع آزاد گرانی نکشد از دم عجز
قامت سرو ز پیری بخمیدن سر شد

بال بیطاقتی بسمل ما کوتاه است
دست این موج بدامان طپیدن سر شد

بهره از صحبت نیکان نبرد دون همت
اشک تا سرحد بینش بدویدن سر شد

نخل بادام که در باغ مراد دو جهان
ثمر ما بتمنای رسیدن سر شد

جوهر لازم آئینه عریانی نیست
دامن پیرهن فقر بچیدن سر شد

چه کشم بار غم و محنت هجران بیدل
قوت من که بیک ناله کشیدن سر شد

تا بعالم رنگ بنیاد تمنا ریختند
گرد بارا چون نفس در راه دلها ریختند

هیچکس از گریه من در جهان هشیار نیست
بیخودی از دست ما هر جا رنگ صهبا ریختند

ز اعتبار عشق دارد حسن بال سرکشی
طرح الفت از شکست خاطر ما ریختند

گنج گوهر شد دل قومی که از شرم طمع
آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند

سینه چاکان از داغ سخت جانیها نبود
از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند

بیدل از دام شکست دل شکستن سهل نیست
ریزه مینا ز الفت در ره ما ریختند

تا جدا شد دل ز آغوش طپیدن داغ شد
اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد

عاقبت گردن کشان را طوق گردن نقش پاست
شعله هم آخر بجرم سرکشیدن داغ شد

غافلم از جنبش اما همقدر دانم که دوش
برق حیرت جلوه دیدم که دیدن داغ شد

همچو طاوس از هوای عالم شوقم مپرس ‌‌ پر زدم چندانکه در بالم پریدن داغ شد

غیر غیرت شمع ما زین انجمن حاصل نکرد ‌‌ آنچه در دیدن گلش بود از ندیدن داغ شد

تا در آئینهٔ دل راه نفس وا باشد ‌‌ کلفت هر دو جهان در گره ما باشد

طلب افسرده شود همت اگر تنگ فضاست ‌‌ طپش موج باندازهٔ دریا باشد

دل نداریم همان بار کشش صد المیم ‌‌ رنگ سهل است اگر آئینه از ما باشد

تیغ وا ماندگیم کرد بمنزل همدوش ‌‌ گره رشته ره آبله پا باشد

جوهر گردون ناله دلگیر روشن میکند ‌‌ شمع بیداد کمان را تیر روشن میکند

بی ندامت حلقهٔ ماتم بود قد دوتا ‌‌ ناله شمع خانهٔ زنجیر روشن میکند

گل ز شبنم در عرق از دعوی حسن تو سوخت ‌‌ شمع خجلت صاحب تقصیر روشن میکند

موج نکهت میفزاید آبروی برگ گل ‌‌ رشته شمع زبان تقریر روشن میکند

چون چراغ گل که از فیض سحر گیرد قرار ‌‌ چشم زخم ما دم شمشیر روشن میکند

بر بیاض دهر منقوش است خط و خال دهر ‌‌ موی کافوری سواد پیر روشن میکند

هست بیدل خانهٔ فانوس چشمم بی فروغ ‌‌ هر شب آنجا شمع پیکان تیر روشن میکند

جنون اندیشه بگذار تا دل بر شرر پیچد ‌‌ بر آتش تار کن چندانکه سودا بیشتر پیچد

چه پیکان است طی گردد بساط مشرب عاشق ‌‌ چو مژگان هر دو عالم را اگر بر یکدگر پیچد

نگه محو جمال است تا چشم اندازم — که دل هم اشک حسرت گردد و در چشم پیچید

صدای تیغ او می آید از هر موج این دریا — وزین اندیشه حیرانست دل تا از سپر پیچید

چمن را جلوه ات چون بوی گل بیتاب میسازد — خرامت شاخ گل را موجه سیماب میسازد

ریاضت نشه می بخشد دل افسرده ما را — که از انگور رز آخر شراب ناب می سازد

دل آواره ما گر کند اظهار بیتابی — فلک را خجلت سرگشتگی گرداب میسازد

غبار این بیابان نغمه شد از بسکه مجنونم — بتار جاده هر نقش قدم مضراب میسازد

ز موی پیری ام گمراهی دل میشود افزون — نمک را دیده غفلت بکام خواب میسازد

نفس را از دل گرمم چه حاصل غیر بیتابی — که دود از صحبت آتش پیچ و تاب میسازد

چنین گر بهر مویم تراود ذوق آسایش — چو مخمل غفلتم آخر طلسم خواب میسازد

تو هیچ ماهی ظالم فکر صیادی بود بیدل — که میل آهی از چشم شدن قلاب میسازد

چشمم ز هم آغوشی مژگان گله دارد — این ساغر حیرت صفت آبله دارد

بیتابی دل از سنگ ره نجیر بها ست — از بانگ جرس قافله ها گله دارد

غافل مشو از شعر که هر مصرع موزون — چون سرو ز آزادی غمها صله دارد

افتاده کیم راهبر کشور طلب است — مصباح من از لغزش پا راحله دارد

در شکوه خار است گل آبله من — زین آینه ساده ز جوهر گله دارد

بیدل چه خیالست کند قطع ره عمر / پای نفس من که ز دل آبله دارد

چه شد که اشک تنگ جگر نمی تابد / بهار حسرت ما رنگ بر نمی تابد

نزاکتی ست در آئینه خانهٔ هستی / که چون حباب بجای نظر نمی تابد

نگار ناز تماشای عجز مستغنی ست / برون ز خویش چراغ گهر نمی تابد

اشاره میکند از بالنشستن کهسار / که ناز ناله دل بر گهر نمی تابد

بسر کشی کف خاک مرا مکن تکلیف / جبین عجز بجز سجده بر نمی تابد

ز خویش مردم اینک تو هم بیا بیدل / که قاصد آمد و هوش خبر نمی تابد

حدیث سنگدلان خالی از ضرر نبود / صدای نارگ سنگ جز شرر نبود

سراغ رهرو حیرت نمیتوان دریافت / برفتن نگه از نقش پا اثر نبود

ز گفت و گو نبود راحتی نصیب زبان / ز فیض لغزش خود تار را ثمر نبود

بزنگ رنگ روان رهرو تمنا را / بغیر آبله پا گل سفر نبود

نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد / گره برشته ما کمتر از گهر نبود

ز سیل حادثه ایمن بود دل روشن / ز آب خانهٔ آئینه را خطر نبود

مخواه شهد حلاوت ز بهر زه گفتاران / نی که ناله کند قابل شکر نبود

نشان منزل مقصد ز خاکساران پرس / کسی چو جاده درین دشت پا بسر نبود

نقاب چاک دلم دود آتش سود ست — بغیر دامن شب خلعت سحر نبود

ز محو شوق مجولات نگه بیدل — که چشم آئینه را بهره از نظر نبود

خلوت توحید عشقت بر نفس تنگی کند — خانهٔ آئینهٔ دل بر دو کس تنگی کند

بوی گل را غنچه دام پیچ و تاب جستجوست — آشیان بر جای ما چون قفس تنگی کند

بی طپیدنها دل اهل طلب را غفلت ست — کاروان خواب بصوت جرس تنگی کند

شکوهٔ مردم زگردون بیدل از کم همتی است — ناله در پرواز آید چون نفس تنگی کند

خوش خرامان اگر اندیشه جولان کردند — گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند

دام من درگره حلقهٔ افلاک نبود — چون نگاهم قفس از دیده حیران کردند

گوشه عافیت دل قفس رسوائیست — من گهر را صدف از چاک گریبان کردند

این زبان در گره هم نیست بغیر از پرواز — دشت هم مشت غباری که پریشان کردند

حسن نیرنگی او راز که با بیم سراغ — بوی گل آئینه بود که پنهان کردند

سر و برگ طلبی کو که نفس سوختگان — بیم لغزش بهار آبله سامان کردند

دیدهٔ اخترگان بهم آوردی درکار بود — ورنه ناهمواری وضع جهان هموار بود

هر دو عالم در خم یکچشم پوشیدن گم است — سر بسر این پرده نیرنگ مژگان را بود

دل اینقدر ها شور نالیدن نداشت — ماهمان یک ناله ایم اما جهان کهسار بود

سبحه زنّار دیدم بدر و آمد دلم — مرکز آن قوم سرگردانی پرکار بود

سرمه غیرت عبث از وضع دهر آشنا شدم — دیده‌ها را غبار جولانش هم بسیار بود

با بریسو نیست از لبش تار و پود کسوتم — دست اگر در آستین بردم گریبان زار بود

در دلم شعله شود آه و نوا می‌پیچد — دود در ساغر دماغم چو صدا می‌پیچد

رشته چاک گریبان نشود دام کسی — این کمندیست که در گردن ما می‌پیچد

تا نفس هست حیات آینه بیتابی است — نیست آرام سری را که هوا می‌پیچد

جلوه‌ها صید بدام از شاخ غزالان خیال — گردبادی که بدست دل ما می‌پیچد

چون کنم قطع ره ناله که از تنگی جان — همچو نی صد گره اینجا بصدا می‌پیچد

حرفی از لعل تو شد دام گرفتاری دل — بوی گل مرغ مرا رشته بپا می‌پیچد

ناله من صفت شور قیامت دارد — که بساط دو جهان را بصدا می‌پیچد

چاره از عربده بیدل نبود مفلس را — سرو از بی‌ثمری‌ها بهوا می‌پیچد

دل چو آزاد از تعلق شد منور میشود — قطره چون از موج دامن چید گوهر میشود

گرد هستی مانع پرواز عالی همت است — از حجاب مشت خاک این شعله اخگر میشود

در خموشی بس جلا و تهای از لی کن قیاس — چون نوا در دل گره گردید شکر میشود

باد گیر از سر برون ورنه مانند حباب — عاقبت این باد سنگ کاسه سر میشود

سجده بت تمکین دلان آینه نامحرمی است / میل آهن گرد و تا شد حلقه در میشود

تا گهر دارد صدف از شور دریا ایمن است / قامتم از حلقه گشتن خط ساغر میشود

می رود از سعی پیری نشه داغم ز دست / آب در گوش کسی چون جا کند کر میشود

بی نصیبان زاهدات مایه گمراهی ست / سایه ار رنگ از فروغ مهر سیه تر میشود

در محبت نیز رنگ درد دارد عجب آیا / هرکسی را شمع غربت روشن از زر میشود

ترک تمکین ست بیدل خواری اهل نظر / سنگ را از بیقراری خاک بر سر میشود

دل مجنون بار سوختن خط جبین باشد / نیست بی تاب آتش داغ از نقش نگین باشد

صبا از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد / نگشت طالع من حاصل روی مین باشد

بی قلم چو من بر زند شوخی که در دستش / بجای جبهه هر شمشیر چین آستین باشد

زجیب زخم دل وامیکند شور جنون من / برای نام بال شهرت از نقش نگین باشد

محبت محو میسازد ز دل نقش تعلق ها / به بلبل شعله کی بر چهره خاک چین باشد

ندارم نشه در سر بجز سرگشتگی بیدل / چه گردابیم در این بار خط ساغر همین باشد

در عرق تا گل رویت ز نظر میگذرد / از حیا چون عرقم آب ز سر میگذرد

زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد / شبنمی هست که بی باده تر میگذرد

منزلی نیست که صحرا نشان از وحشت ما / غنچه گل میشود آنجا که سحر میگذرد

حرفیست بنقش آمده نیرنگ دو عالم
آخر نشنیدن چه مدار است نه بینید

در سجده چو گوهر نتوان چشم گشودن
امروز که گوهر کنار است نه بینید

هر گه مژه برهم رسد اینجا نه خرابست
تا فرصت نظاره بهار است نه بینید

در عالم نیرنگ گذاری اثری بود
مانند شرر شوخی برق نظری بود

گلدشت خاک با تو مقابل دل ما را
فریاد که آئینه بدست دگری بود

آخر ز خودم برد براه تو نشستن
آسودگی شعله غبار سفری بود

دل گشته یکتای حسن است و گرنه
در پیش تو آئینه شکستن هنری بود

در هوای او دل هر ذره جانی میشود
ناله هم در یاد او سرو روانی میشود

تنگنای غفلتی چون سجده گاه هوش نیست
ذره ما گرد و از خود جهانی میشود

شوق میبالد گناه شوخی اظهار نیست
مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود

رحمت جاوید در ضبط عنان آرزوست
بال و پر گر جمع گردد آشیانی میشود

عاجزی خوش دولتی دارد که مشت خاک را
باد هم گرمی برد تخت روانی میشود

بسکه گرمیهای صحبت در کمین حشمت است
آتش این کاروان هم کاروانی میشود

اوج معنی نازکه برتر از کمند گفتگوست
هر که از خودی برآید نردبانی میشود

دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند
از رفتن او آنچه بجا ماند همین ماند

چو شمع که خاکسترش آئینه داغ است
من سوختم و چشم سیاهی بنگین ماند

گر گوشش بود سعزت شهرت طلبیها است
خمیازه جنگی که زشاهان به نگین ماند

دیگر چه نثار تو کند مشت غبارم
یکسجده جبین داشتم آنهم بزمین ماند

دل ز پیچ و تاب خود اندیشه پیدا میکند
دانه ام از بیقراری ریشه پیدا میکند

نشئه در پرواز می آید ببال موج می
ساقی مستان پری از شیشه پیدا میکند

عمر آخر میکشد از قامت پیری دوال
نخل این باغ از بر خود تیشه پیدا میکند

حسرت پیکان او بی ناله نگذارد مرا
آخر بحرچشم محبت ریشه پیدا میکند

نیست بی سنگ حوادث ناله جانسوز دل
نشئه در واز شکست این شیشه پیدا میکند

عرصه آفاق جای جلوه یک ناله نیست
نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

بیدل از فیض تامل در گلستان جهان
بوی معنی غنچه اندیشه پیدا میکند

روشندلان چو آئینه بر هر چه رو کنند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند

پاکی چو موج بحر ندارد جبین شان
قومی که از گداز دل خود وضو کنند

آئینه ست گاه خطر رنگ اهل شرم
بی شامه از نگاه گل چشم بو کنند

لب تشنه هوای ترا می سزد اگر
چون نی بجای آب نفس در گلو کنند

مضمون تازه بی لفظ انتخاب نیست
هر جا دلی بود که ز زلف او کنند

غرور سرکشیها اینجا لشو و نما باشد
کمند ناله از دل برنمیدارد گرانی را
نمیریزد ز چشم عیب پوشان اشک نومیدی
شکست چشم بیدل مطلع خورشید دل باشد
ز ناز نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد
نگردد ضعف پیری مانع بیتابی شوقت
چراغ عاشقان باشد بهار شرم معشوقان
سر طومار بیتابی همه مهر جفا دارد
ز برگ گل سراغ غنچه گم گشته میگردد
ز عالم نگذری بیدستگیریهای آزادی
حیات جاودانی از گداز عشق کن حاصل
قد پیران توضیح میکند عیش جوانی را
ز حال گوشه گیر فقر ای منعم مشو غافل
برنگ غنچه بی شهرت نباشد گردش عالم
ز حرص منعمان حرص گدا را کم مدان بیدل

ز تخم اول بجز رگهای گردن برنمی آید
بسنگ کوه روز بهر فلاخن برنمی آید
گره از دیده حیران سوزن برنمی آید
که گوهر از صدف ناچار شکستن برنمی آید
بشوخیهای نازت بزم خونی سنگ میگردد
نوا از پا نیفتد گر لبی ناخنک میگردد
که آنجا تا حیا میبالد اینجا رنگ میگردد
برنگ شاخ گل آهم سراپا اعضا دارد
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
کسی برخیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد
که دل گر خون شود خاصیت آب بقا دارد
بل از بهر وداع بسمل پشت خود دوتا دارد
که صید راحتی در دام نقش بوریا دارد
شکست رنگ من چون خنده مینا صدا دارد
که خاک از بهر خوردن بیش از آتش اشتها دارد

شکسته‌ستی بلور نرگست بیتاب میگردد	زخط سرمه گرد چشم جیب خواب میگردد
طپیدن میگذارد لنگر آسایش دل را	زموج شوخی خود گوهرها آب میگردد
شد از ترک تماشا خار راهم بستر مخمل	مژه بر چشم برهم بسته فرش خواب میگردد
باشکی میتوان افروخت بزم عشرت دلها	در این گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگردد
هجوم ضعف باشد سجده فرما ناتوانان را	شکست رنگ بهر برگ گل محراب میگردد
زبیتابی چراغ خانه دل کرده‌ام روشن	تجلی فرش این آیینه از سیماب میگردد
بود در انفعال هرزه گردی نشئه تمکین	هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد
جنونم دست را بحر چشمها دریا میکند بیدل	که از موج سرشکم نقشها گرداب میگردد
سحر آه گلستانها نکهت و بلبل فغان دارد	به نیرنگی جهانی قاصد حسرت پنهان دارد
دماغ خون من چون شکست رنگی بر نمیتابد	گر استغنا نگیرد دست تیغ امتحان دارد
تامل گر کنی هر کس برنگی میرود از خود	طپشهای که دارد بحر گوهرها نهان دارد
بلندیها به پستی متهم شد از تن آسانی	براحت گر نه پردازد زمین هم آسمان دارد
اگر خاکستر پروازم و گر شعله جولانم	هوای او زمین صد رنگ تعبیر عیان دارد
زبان افشانی برق شرر آواز می آید	که اینجا گر همه سنگست دهن میان دارد
شکستی در بزم طرب قانون حیرت ساز بود	اضطراب رنگ برهم خوردن آواز بود

گرمی شوق جنون جولان من امروز نیست
صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه ام
دوری جلوش طلسم اعتبار شکست
عشق بی پروا داغ امتحانها نداشت
هستی ما نیست بیدل غیر اظهار عدم
شیشه دل از پاس مطلب باده در جام کرد
عشرتها چون نگه از بس سبک سیر است
انقدر در بند جسم از ناتوانی مانده ام
شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب
در پریشانی کشیدم انتقام از روزگار
دل بیاد مستی چشم حباب آلوده
مهر و صبح و ماه میکند نگاهی غافلان
شیشه در یاد تست سراپایم زبان ناله بود
کس نیامد محرم راز نفس در دیده ام
یاد آن محمل طراز بیابانی کرده

طفل اشکم چون شرر در سنگ الفت باز بود
یاد آرامی که این آئینه بی پرواز بود
ورنه این بحر یکه می بینی غرور ناز بود
ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود
تا خموشی پرده از رنج برفکند آواز بود
یکجهان حسرت بطوفان داده اشک نام کرد
سایه مژگان تواند صبح را شام کرد
رنگ ما شکست عشق و خجلت دام کرد
سوختن عریانیم را جامه احرام کرد
خاک ما یاری طواف دیده ایام کرد
آب گردید از حیا خندانکه می در جام کرد
تا نفس باقیست نتوان صبح را آرام کرد
هستم رنگی نگردانم عنان ناله بود
ورنه این شمع خموش از دودمان ناله بود
گرد دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود

حسرت دیدار نیرنگی عجب در کار داشت
هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود

اینقدر ای محمل آرا از دلم غافل مباش
روزگاری این جرس هم آشیان ناله بود

درد عشق از بی نیازی فال معراجی نزد
ورنه چون نی بند بندم نردبان ناله بود

صبح تعیش تا بباغ جلوه عریان میشود
خون زخم همچو رنگ گل نمایان میشود

غنچه سان از برگ عیش اینچنین بی بهره ام
دامن ما پر گل از چاک گریبان میشود

زندگانی از نفس سر رشته آشفتگی است
موج دریا را رگ خواب پریشان میشود

جلوه ات اهل چمن را گر دهد پرواز شوق
شاخ گل از بیقراری بال مرغان میشود

پای تا سر عاجزی آئینه نازک دلیست
خاک از نقش قدم زخم نمایان میشود

کینه میباید بدر واج از سر مهر بها دهر
آبروی آتش افزون از زمستان میشود

معنی دل را جائی نیست جز طول امل
ریشه چون در جلوه آید دانه پنهان میشود

سیم و زر پیرایه زینت با حرص اندوز را
خار وحشت در دیده گرداب مژگان میشود

حاکم معزول می افتد ز چشم اعتبار
زلف در دور بهار خط مگس ران میشود

مست جام مشربم بیدل که از موج میش
جاده صحرای یکرنگی نمایان میشود

طبع خاموشان بنور شرم روشن میشود
در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود

پای آزادان بزنجیر علایق بسته است
نام در نقش نگین ها چین دامن میشود

نیست جز فکر اهل دل احفظ آوارگی | این گهر را تار موج خود فلاخن میشود

در سواد فقر گیرد شعلهٔ ادراک نور | چون جهان تاریک گردد شمع روشن میشود

همچنین گر عقدهٔ دل میفزاید درد دل | رفته رفته عاقبت این دانه خرمن میشود

بسمل تیغ تمنائیم در گلزار دهر | بال ما برگ گل از فیض طپیدن میشود

بر سر آمد مدت عمر از تگ و پوی نفس | رشته چون ره کوته از رفتار سوزن میشود

نیک و بد در عالم توحید اعضای هم اند | سنگ با مینا جدا از کوه دشمن میشود

انقلاب عالم است از فکر یکرنگان صلح | از فساد خون خلل در کشور تن میشود

از لب خندان بچشم جام خون میگردد آب | خنده چون شرمسار شد همرنگ شیون میشود

گوهر از گردیدنی در حصار آبروست | فقر در غربت چراغ زیر دامان میشود

طره از هر دل میفشان گر شکست دانه | رشته تسبیح زنار برهمن می شود

شد زبانم از حیا کوته که موج بحر را | بال پرواز از پر و بال طپیدن میشود

پیری اشک ندامت همچو صبح و شبنم است | بیدل آخر حاصل از هر شیر و روغن میشود

عاقبت در حلقهٔ زلف تو دل جا میکند | عکس در آئینه جای خویش پیدا میکند

بسکه تیر غمزه ات در سینهٔ مجروح من | زخم ناخن را خیال موج دریا میکند

بسکه هر عضو من از شوق جنون بالیده است | وسعت دامان داغم کار صحرا میکند

دیده ما را خمار نشئه رفتار او
ساغر خمیازه چون نقش پا میکند

دامن مستی تا بسامانی نمی آید بدست
باده خونها میخورد تا نشا پیدا میکند

خاکساران تا تهی دارند پا بس آبرو
سایه را از عاجزی هم کسی پا میکند

غنچه میگوید به بلبل کاندرین گلزار درد
عقده دل را ناخن آشفتگی وا میکند

در زبان خویش گوید هر که خواهد نفع خلق
مومیای هم شکست خویش پیدا میکند

نیست موجودی که نبود سر فه گرداب
بحر هم از موج دست عجز بالا میکند

در بیابان طلب بیدل تامل نبرن است
کار امروز ترا اندیشه فردا میکند

عاجزیها کرد بر ما سجده قاتل بلند
میشود دست کرم با ناله سایل بلند

می شود آئینه داغ دلم جوهر فروش
دود نتواند شدن از شمع این محفل بلند

میرنم از شوق پرواز فنا بال نفس
بحر بست از موج وار دنبال ساحل بلند

خاک هم از کشتگانت سر بگردون سود است
خوش غباری گشته ابتای بسمل بلند

چین ابرو تیغ هر جا قصد خونریزی کند
تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند

دستگاه خاکساران کم ز اهل جاه نیست
میشود چون موج دریا گرد از ساحل بلند

نیست جز محرومی لنشو و نما حرز امان
خوشه شان گردن مکن زین کشت بیحاصل بلند

سد راه لست آخر گرکنی تعمیر جسم
میشود دیوار چون گرد بد قاری گل بلند

آتش افسرده را پرواز اوج شعله کن — تنها و می کی بود چون فطرت بیدل بلند

عرض هستی رنگ بر آئینه دل میشود — تا نفس خط میشود این صفحه باطل میشود

آب میگردد بچندین رنگ حسرتها دل — تا کف خونی نثار تیغ قاتل میشود

قوت پرواز در آسایش بال و پر ست — هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود

در پناه دل توان رست از کمند اضطراب — بر گهر موجی که خود را بست ساحل میشود

بسکه با حیرت تصفیان وارث بتابیم — میرسد بر ما طپیدن هر که بسمل میشود

کو بسوز آه مجنون بر رخ لیلی نقاب — شرم میبالد بخود چندانکه محمل میشود

مژده بیدل که هشت از تغافلهای ناز — آرزوها چون بیگرد دل میشود

عشق هرجا ادب آموز طپیدن باشد — خون بسمل بعرق شرم چکیدن باشد

رفته ام از خود و یک بهشت کس آسوده کنم — حیرت آئینه را کاش طپیدن باشد

بیکرم بالی صورتکده نومیدی است — بی رخت هرچه کشم ناله کشیدن باشد

شوق مفت است که در راه کسی میپویم — منزل مقصد ما گو برسیدن باشد

هشت جای گره دیده حیران خودیم — تا اضیف که براه تو دویدن باشد

گر جبین شالم ز شرم برگناهی میرود — همچو ابر از نامه ام رنگ سیاهی میرود

لنگر آسایش دلها شکست آرزوست — موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود

بیحالت جز هلاک خود ندارم مطلبی — مرگ می بیند جواب چشم ماهی میرود

نیست صابون بلند بهای دل عمر اگدا — چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود

چاره دشوار است در تسخیر وحشت پیشگان — نکهت گل هر طرف گردید راهی میرود

میشود سرسبز گلزار با بال خزان — خوشدلیها در غبار رنگ کاهی میرود

جان به پیش چشم بیباکت ندارد قیمتی — رایگان این گوهر از دست سپاهی میرود

اهل شوار از زور تیره بختی چاره نیست — داغ تا روشن شود زیر سیاهی میرود

سعی قاتل را تلافی مشکل است از بسملم — تا بعذر آیم زبان از عذرخواهی میرود

اوج دولت رنگ پرواز غبار آرزوست — بر هوا چون گردباد او رنگ شاهی میرود

کیست گردد مانع رنگ از طواف بوی گل — خون من با دامنت خواهی نخواهی میرود

سرخوش پیمانه ناز محیط جلوه ایم — موج ما از خود بدوش کجکلاهی میرود

چون کنم وصف خطش بیدل که هر حرف غریب — بر زبان خامه صنع الهی میرود

گر غبار چشم تر روی عمان نشکند — بحر را هر موج رنگ چین بدامان نشکند

رحمت اهل فنا خواهی مخواه آرام دل — گر شکست شیشه رنگ می پرستان نشکند

زلف از اندیشه تسخیر دل در هم شکست — خاطر آسوده از فکر پریشان نشکند

از تبسم غنچه چاک افگند در دامان گل — چون خود رنگی که بر روی نمایان نشکند

شیشه را از جوش موج می نمیباشد شکست / کی دل دانا ز حرف طفل نادان بشکند

بحر لبریز شکست از پیچ و تاب موجهاست / آب میگردد دهان چشمی که مژگان بشکند

وحشتی دارم بی گلشن که چون اوراق گل / از شکستنهای رنگم طرف دامان بشکند

در گلستانیکه نالد بیدل از شوق حسنت / آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند

کسی از نسبت چشم سیاهت کام بردارد / که بر هر استخوانش مهر رحم چون بادام بردارد

دلها بسی مست است سحاب مستی از لعل حشمت / نمیباشد تهی از نشه هرکس جام بردارد

من آن آزرده حسرت طایرم کز بهر صید من / بهر جا کالنه ریزد چشم دام بردارد

گران جانان نباشد طاقت بار سبکروحان / تمکین را نشیند قالب تهی گر نام بردارد

نظر از نقش هستی بستن است آخر خوشا جمعی / که از آغاز ما خود نسخه انجام بردارد

کسی گز سرکشی راه طریقت سر کند بیدل / خورد صد نیش تا چون موج بانگ کام بردارد

کسی معنی نسخه فهمیده باشد / که چون امواج بر خویش پیچیده باشد

سبو شد دل اگر گرم چشم خاکی / اگر باده بشیشه جوشیده باشد

شود پایمال حوادث درین ره / چو نقش قدم هر که خوابیده باشد

چو گوهر نهان به که از شرم دریا / تباره نگاهم گره و هیچ باشد

کسی را رسد می پرستی که چون خط / بگرد دیار لب جام گردیده باشد

همین گرد باد دست درشت امکان | که از خاکساری گل چیده باشد

بود گر به در دیدن چشم بیدل | چو زخمی که او آب گردیده باشد

کو جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما وا کند | وهم هستی از سپند آتش سودا کند

در بساط خاکدان دهر نتوان یافتن | آنقدر گردی که تعمیر شکست ما کند

غیرت من جانشینی گیر از شکست عالم است | هر که گردد توتیا چشم مرا بینا کند

قیمت وصلش ندارد دستگاه کاینات | نقد ما هیچ است شاید هم به ما سودا کند

بی طواف خویش در بزم وصالش چاره نیست | در دل دریا مگر گرداب ماهی وا کند

گر شوق برهنست قدمی پیش برآرد | چون آبله بالیدنم از خویش برآرد

آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل | تنها نیم از هر دو جهان بیش برآرد

امروز در بسته بروی همه باز است | آئینه مگر حاجت درویش برآرد

با برق سواران چه کند سعی غبارم | واماندگی هست اگر پیش برآرد

نومیدی سودازدگان نیز دعا نیست | امید که آن تو خط یار ریش برآرد

گلشن عیش جنونم نیست آسان بشگفد | خون خورد صد شعله تا داغی بسامان بشگفد

بیدلا سعی درست اندیش شکر رنگ نیست | گل برنگ صبح با داغ دهن افشان بشگفد

شکوهٔ صد صبح هم امکان کجاست | آنقدر دست که یک زخم نمایان بشگفد

اشک مژگان پرورم از چشم غافل میبایدش — ناله اند و دست آهنگی گر نیستان بشگفد

میتوان با صد خیابان بهشتم طرح داد — یک مژه چشمی که بر روی عزیزان بشگفد

در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند — رنگم آغوشی گشاد تا این گلستان بشگفد

گل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد — آرزو بر هم نزد بالی که دل بسمل نشد

در بهای بالی که ما را سر بکوشش داده اند — جاده ام از خویش رفت وقف دل بسمل نشد

ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن — بیحجر مجنون ما لیلی شد و محمل نشد

در لباس قطره نتوان تلخی دریا کشید — مفت آن خوبی که خاکستر شد اما دل نشد

عاقبت گر هست نقش پرده وا ماندگیست — حیف پروازی که آگاه از بسمل نشد

غوص زین قلزم گوهر خیالی گل نکرد — عالمی جنس کمال است اما کسی بیدل نشد

گهی بر سر گهی دل گهی در دیده جا دارد — غبار راه جولان تو با من کارها دارد

اگر موجیم با بحریم اگر آبیم با گوهر — دوئی نقشی نمی بندد که ما را از تو وا دارد

سبب گم نیست برهم زنی ساز تعلق را — چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصا دارد

خیالی میکند شوخی کدام اظهار و کوشش — هنوز این نقشها در خانهٔ نقاش جا دارد

بهر رنگ سایه ام غیرت نمای چشم مغروران — هما هر کس که می بیند نگاهی زیر پا دارد

حقیقت هم اگر نیرنگ هر سازیست مضرابی — تو ناخن ساز کن تا زخم ما بینی چها دارد

کجا بلبل درین گلزار حیرت بال و پر دارد

بدل رو کن اگر سیر منزل راحت طلب داری

تحیر نقش نیرنگ دو عالم سوخت در چشمم

نظرها هر کجا میگیرم ز منزل نیستم غافل

این بی دست و پائی گشت دستگیر من

مرا این آمد و در عالم پرواز بس باشد

چنان در دم نگاه حیرت از پرواز محرومم

طپیدن بیحضور باده بگذارد دل ما را

عماری کن بداغ حیرتی ویرانه دل ها را

ز غفلت حسرت طول امل بر هیچ می نازد

بر دار عقده سرگشتگی کوی نشاط انگیز

ضعیفان دستگیر سرفرازان میشود آخر

نگیرد دل جز از دست تیغ دامن قاتل

ز دام دل رهائی نیست حیرت پیشه بسمل

صفیران حقیقت که به بلبل بشنوند

ز اوراق کتاب رنگ گل چه روی نمیدارد

نفس با خانه آئینه انجام سفر دارد

چراغ خانه آئینه ام برق دگر دارد

ز ره جاده چشم نقش ما بار نظر دارد

نگه همچون سپند از جای خود چشم ناله بر دارد

که از هر چاک در خمیازه شوقم قفس باشد

که چون مرغ نگاهم سایه مژگان قفس باشد

همان فریاد حسرت باده جام جرس باشد

بنای خانه آئینه یک دیوار بس باشد

بساط عنکبوت از بستن پای مگس باشد

که چون اشکی نفس ها از دویدن بی نفس باشد

کسوف آفتاب آئینه زنگ نفس باشد

مراد ز شاهراه رحم رنگ خون عسس باشد

برنگ جوهر از آئینه دیوار قفس باشد

برنگ چشمه آئینه فارغ از جوشند

نبید چون صدف از شور این محیط آگاه / ز بهر بیهش کسانیکه سینه در کوشند

بصبح عیش مباش ایمن از سیه روزی / بدام سایه چو مهتاب دوش بر دوشند

ز شوخ چشمی خویشند غافلان محروم / برهنه هست دو عالم اگر نظر پوشند

ملایمت نشود جمع با درشتی طبع / که عکس آینه با یکدگر نمی جوشند

در این محیط چو گرداب بیخود ان عددند / ز گردش سر بیخود قدح بنوشند

مرا معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو / که خاکساری و آزادگی هم آغوشند

مقیدان تو از لذت گرفتاری / ز چشم خویش چو نظاره دام بر دوشند

بصد زبان ز داسنج خیل خرگه‌ها / بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند

درون کسوت پیری العیش گوش که خلق / چو ساغر از گل مهتاب پنبه در گوشند

ز شوخی خط حسن پری رخان دریاب / که شعله با همه باد و دل هم آغوشند

کجا رسیم بیاد خرام او بیدل / که همچو نقش قدم عاجزان فراموشند

محفل هستی به تحریک دلی آراستند / دانه در جنبش آمد حاصلی آراستند

ذره تا خورشید بال افشاندن اشک فنا / عرصه امکان ز رقص بسملی آراستند

دل غبار آورد وحشی گشت با هم آشنا / غافلان هنگامه آب و گلی آراستند

صد بنا با خار و خس صرف یک آتشخانه اند / محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند

صفا کیشان ز بند انتظار رنگ وا بندند

دلیل اختراع شوق ازین خوشتر نمی باشد

بحیرت رفته ام از سیر نگاهش چه میپرسے

بنام تیغ برق افروز مستی موج می باشد

بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی بندم

ز شور سجده با گردن کشان لرزه میگیرد

به بزم عیش خاموشی دهان هرزه گفتار را

ندارد عشرتی تا درد نبود مطرب بزم

بود فکر اهل شیرازهٔ سخنی کتان بیدل

ناله کز سینه ام پا میکشد

عشق خونخوار از دم تیغ فنا

همچو رنگم از شکستن ناگزیر

اهل غفلت میرمند از آگهی

از خسیسان عاجزاند اهل کمال

اهل تمکین را ادب جز دوش نیست

سحر هر گاه می آید بعالم پیر می آید

کراز تمکین مجنون ناله از زنجیر می آید

نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید

خدنگ دلنشین نغمه را قندیل می باشد

بجز حیرت درون خانهٔ آئینه کی باشد

هجوم خار و خس از روی آتش فصل دی باشد

سراپا انفعال از دل چه پشت پر زدی باشد

که در گوشم شکست استخوان آواز نی باشد

مدار استخوانهای دریدن آرزوی نی باشد

دامن دل را بصحرا می کشد

دست احسان بر سر ما میکشد

هر کسی از درد دل ها میکشد

سایه از خورشید خود را میکشد

صد شکست از موج دریا میکشد

کوه از دامن کجا پا میکشد

تا خرد باقی ست صحرای جنون / دامن از الائش پا میکشد

عشق بخشد ناکسان را اوج قدر / خار خشک از شعله بالا میکشد

هفت رنگ میکند دل از سیاه / آخر این صفرا به سودا میکشد

بار ما بیدل بدوش عاجزیست / سایه را افتادگی ها میکشد

نگاه چشم تو هم صحبت ادا نشود / شراب جام تو با رنگ آشنا نشود

ز تیره بختی خود مسبل در نظر دارد / نگاک با تو هر دیده که وا نشود

علاج خسته دلیها مجوز طبع درشت / که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود

سخا موشی ست جبان عهد ما گر شکسته / صدا ز شیشه دلهای ما جدا نشود

چنان بفقر زدم تعلق آزادم / که جوهر تن ما نقش بوریا نشود

بچشم حرص بست آنقدر گمان دارم / که خاک گردد و این زخم را دوا نشود

قسم بدام محبت که از خم زلفت / دل شکسته من چون شکن جدا نشود

دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت / نسیم گلشن عشرت اگر صبا نشود

براه راستی از پای خود مجو تیر نگاه / بهر نشان که توجه کنی خطا نشود

توان شد آینه بیجر نجودی چو حباب / اگر غبار نفس سد راه ما نشود

بغیر سرکشی از آلبان مجو بیدل / که نخل این چمن از بی بری دوتا نشود

نوبهارست و جهان سیر چمن ها دارد

عالم از سبزه دو پیمانه که بر یا تنگ است

سایه گم شده محو قدم خورشید است

مقصد ناله دل از من بیهوش مپرس

وقت پیری اشک چشم تیره پریشان میشود

میوه هر سبزی این مزرع از عالم نیست

از حجاب چه سر خط رگ گل در چمن

رنگ را پیر روی آتش نیست مکان ثبات

چون فنا نزدیک شد مشکل شود ضبط حواس

حاصل گرد جهان گشتن گل بیجا گلی است

از گل گل میکند چون غنچه از پاس نفس

همچو آئینه زبان گفتگوی راز بند

موج آب گوهر از دام طپیدن فارغ است

در مذاق کفر و ایمان خارج آهنگی چرا

موج از بیطاقتیها شد هم آغوش حباب

شمع دیوانه سر تماشا دارد

گرد باگرد شکند دامن صحرا دارد

هر که از خویش رود در همه جا دارد

شوق مست است ندانم چه تقاضا دارد

صبحدم جمعیت آخر پریشان میشود

دانه را از ریشه موی تیره پریشان میشود

همچو موج باده در ساغر پریشان میشود

همچو خورشید از کف ما زر پریشان میشود

وردم پرواز بال و پر پریشان میشود

چرخ را از صبح تقدیر سر پریشان میشود

بیدل از شیرازه این دفتر پریشان میشود

ساغر چشم تحیر شوق از آواز بند

لاف شوکت میزنی بال و پر از پرواز بند

تا توانی خویش را چون نغمه بر ساز بند

بود بسمل را طپیدن پر پرواز بند

عاقبت بینی نظر پوشیدنست از عیب خلق
آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند

موج بیتابی کلید قفل وسواس حباب
عقدهٔ دل گر وا نمیگردد بتار ساز بند

بی نیازیها ز اسباب تعلق رستن است
از سر خود هرچه وا کردی بدوش ناز بند

نیست عجز از خاکساری پرده‌دار راز عشق
گر توانی مشت خاکی شو لب غماز بند

وصل حق بیدل نظر بستن است از ما سوی
قرب شه خواهی ز عالم دیده چون شهباز بند

همچو آتش هر که را دود طلب در سر بود
هر خس و خار رهش با موج مدعا رهبر بود

حاصل عجز از جهان یک دل بدست آوردنست
مقصد غواص زین ته بحر یک گوهر بود

نیست جز کوی فنا آرامگاه عاشقان
شمع را خواب فراغت در رهٔ صرصر بود

کی شود دام تعلق مانع پرواز شوق
مرغ ما را چون نگه چاک قفس شهپر بود

اهل تمکین را ز موج گفتگو تشویش نیست
در دل دریا گهر را آبرو لنگر بود

از هجوم تیره روزیهاست سیه مستیم ما
طالع برگشتهٔ ما گردش ساغر بود

شعلهٔ آه است سامان فروغ داغ دل
آتش سوزنده نور دیدهٔ مجمر بود

شورش عاشق تقاضای حسن را دارد زبان
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود

هر کسی را در مقام خویش رنگ عجزی است
دود در آتشکده بوی گل اخگر بود

همچنین گر برگ گل دارد براه خویش دام
مرغ ما را مانع پرواز بال و پر بود

هرکه هست از همدم با جنس می بندد الم
رونق پیریست بیدل از جوانی مرد کن
همتی گر هست پشت پا برین دنیا زنند
خانه پردازی بی آرام چشم غفلت است
شمع را با شعله باید بود نتوان شکل نسیم
جز دمان غنچه نبود ترجمان رنگ گل
تا بکی چون شعله از حولی علم افراشتن
بیقراریها چو اشک از دیده ها افتاده ست
میتوان فرهاد شد کز بیستون نتوان بسد
معنی آرام بیدل میتوان معلوم کرد
جود و ابر و که بهم لازمه یکدگر اند
هر کسی در خور خود نشئه رحمت دارد
درین حیرت زخط رحم تو آموخت دلم
چه خیالست که از خواب گران برخیزد
تلخکامی ست ز ادراک صدا حاصل کو

رنگ رخ چون خون فاسد در دم نشتر بود
نیست دامان عبیر خسته چو گل اخگر بود
همچو گردون خیمه بر عالم بالا زنند
این غبار وهم را در دامن صحرا زنند
چند چون زنگار بر آئینه دلها زنند
خنده چون باده باید از لب مینا زنند
سکه افتادگی یکره چو نقش پا زنند
حلقه چون داغ حسرت بر در دلها زنند
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر پا زنند
گر برنگ موج بر قلب طپیدنها زنند
تیغ او رحم مرا مصرع تضمین آمد
خواب ما را زگل آبله بالین آمد
جاده در دامن صحرای جنون چین آمد
چون گهر سر که سرش بالش سنگین آمد
بحلاوت بود آنکس که سخن چین آمد

بسکه بی روی تو دارم زگلستان وحشت — بر سرم سایهٔ گل پنجهٔ شاهین آمد

در تنم همچو شمع صفت حرف زبانی میسوخت — خاموشی عاقبتم بر سر بالین آمد

بیدل افتادگیم رونق دیگر بخشد — سایه را بخت نگون طرهٔ مشکین آمد

همچو چشم خود طلسم انتظارم کرده اند — پای تا سر یک دل امیدوارم کرده اند

تا نباشم بعد ازین محروم طوف دامنی — خاک بر جا مانده بودم غبارم کرده اند

گرد جولانم برون از عرصهٔ افسردگی است — نالهٔ شوقم چه شد گر بی سوارم کرده اند

تا بود دل در بغل نتوان کفیل راز شد — بیخبر کائینه دارم پرده دارم کرده اند

یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود — در شکست این شیشه را جوش صبا کیفیاد بود

روزگار حیلی که در تعبیر هیچ افتاده ایم — چشم ما تا دوشت خوابی عالمی آباد بود

عمر بر دارم زشرم دل باقشردن گذشت — این قفس گویا غبار خاطر صیاد بود

شبنمیکه در بزمت صلای سوختن میداد عشق — نالهٔ شوق سپندم هرچه بادا باد بود

سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی از من میبرد — یاد ایامی که مویم بر تنم فریاد بود

مفت ما گر سعی ناکامی باستغنا زدیم — در تهٔ دل مستغنی و عالم خراب آباد بود

از خیال جلوهٔ عنبر تو تا بستیم نظر — همچو مژگان هر دو عالم را زدم بر یکدگر

در بهار وحشت امکان برنگ برگ گل — از شکست رنگ دارم جبین دامن در نظر

با تن آسانی تهی دارند ارباب کرم / بر زمین از سایه انجا تو شب میریزد سحر

سعی امکان را برنج کین ظالم دست نیست / در دل خارا ز آب لعل کی ریزد شرر

آبله از بید دستگاهی سپید نمکین باد / میشود آخر سبک از خشک گشتن خو بتر

عوض تیغ کینه باشد گفتگوی ظالمان / می شمارد عقدهای سنگ پرواز شرر

انتهای سرکشی بیدل مقام عاجزیست / عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد سپهر

بصفحه چون ز حدیث جنون کنم تحریر / ز سطر ناله بر آمد چو شیون از زنجیر

سیاه بختی ما گشت رونق گل عنبر / ز سایه پیرهن خاک را بسست تخمیر

بصحرا اثر بیش است غرضها / ز چشم خویش بود دام وحشت نخجیر

کمند کردن عمر است پیچ و تاب نفس / بپای شعله نهد خار و خس زنجیر

ستم بخویش کند ظالم حشم بنیاد / گره است یکسر پیکان همیشه در دل سیر

فکنده ام بسرخ از موج اشک دام فریب / مگر کنم قفسی مرغ رنگ را تسخیر

چنان ضعیف مراحم که مانده ام محروم / ز آه و ناله کشیدن چو خانه تصویر

فروغ بزم جنون را چه حاجت است بشمع / بس است آبله فانوس خانه زنجیر

حذر ز زمزمه خنده لب ما بیدل / که انگلیست منقار ما چو آتش گیر

خاک ما نامها بجانب یار / مینویسد ولی بخط غبار

دل گرفتار رشتهٔ امل است / مهره از دست کی گذارد مار

چون نگین هر سجده نامت / بسته ایم از خط جبین زنار

طایر گلشن قناعت را / میشود دانه بستن منقار

کیسه خیر است طبعهای درشت / سنگ باشد زمین چشم شرار

استقامت مجوز قامت خم / نیست در خانهٔ کمان دیوار

سرکشی سنگ راه آزادی است / کوه و صحراست گر شود هموار

سر اهل غرور شمع صفت / از رگ گردنست بر سر دار

منعم و آگهی چه امکان است / مخمل از خواب کی شود بیدار

زر جوهر شناس ریشهٔ اصل / دانه مهریست بر سر طومار

چون قلم عندلیب معنی را / بال پر از بس بود منقار

انفعال است در ترش رویی / سرکه تند اشک آرد بار

دم پیری ز خود مشو غافل / صبح رمزیست در نفس تکرار

بیدل از حیرت رخش بچمن / برگ گل ماند نیست بر دیوار

در گلستانیکه سرو او نباشد جلوه گر / شاخ گل شمشیر خون آلوده می آمد در نظر

در محیط حسرت شوق تو با دار و طن / پیکرم سر تا قدم اشکیست چون چشم گهر

نرم روئی غوطه در موج حلاوت خورده است
چرب و نرمیها زبان بسته گیرد از گهر

در خیال لبت ابروی تو بر اوج سپهر
میشود پیدا ماه نو بسم اللهی یکسر ز زر

آه را رحم تمنا میکند وحشی خرام
بال و پروازی ندارد صبح جز چاک جگر

یکسر مو اهل بینش را نمیباشد نفاق
رشته شیرازه الفت بود تار نظر

جانگدازان تو از نور تماشا زنده اند
شمع را تار نفس باشد همان تار نظر

بیدل از سیر بهار حسن عالم سوز او
چشم ما از مردمک دارد گل داغی سپهر

قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور
که نیست خانه زنجیر بی صدا معمور

ز اهل حال مجو گرمی حقیقت حال
که نیست خون سحر نغمه در رگ طنبور

توان مشاهده کرد از فتیله سازی موج
که بحر رست ز گرداب در جگر ناسور

بروی تیغ ز جوهر بود خط خوبی
سپید گردد اگر مو شود ز ابرو دور

بفکر لعل نوشیره میتوان لبتن
چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور

بهرزه دامن حرف خطا مکش بیدل
که مشت بار زبان وشت در سینین شعور

گر شوق پرستی زلفش آئینه برگیر
هر چند رشته قطع شود تار سر گیر

تا کی چو گهر در گره قطره فشردن
طوفان شود آفاق بیک دیده تر گیر

رنگ دو جهان ریخته انداز طپش دل
بر هر چه زنی دست همان موج گهر گیر

در ملک شهادت دیت است آنچه نباشد
خودداری و اندیشهٔ دیدار محال است
بیدل بگو هیچ همان خاک نشین است
پروانه دیدار نفس سوختگان اند
بیدل بره عشق ز منزل اثری نیست
هستی ما در طلسم درد باشد جلوه گر
فکر جمعیت درین گلشن گل بیحاصلی است
رنگ عیش انجمن از برگ گل دارد نقاب
صاف دلان از وطن آوازه دارد عنقا
دام مرغان نظر نیست غیر از آشیان
دانه دل شد نهان در ریشهٔ طول امل
منزل سرگشتگان راه عجز افتادگی است
هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر
بغیر گردش چشمت بچشم عبرت من
زبسکه آتش شوق تو در جگر دارم

ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر
دل را طپش آب کن و آئینه بر گیر
گوهر سر موییم ره صحرای دگر گیر
من رفته ام از خویش ز آئینه خبر گیر
تا آبله گر بر سی مفت سفر گیر
گرد ما خیزد چو صبح از دامن خاک جگر
غنچه از هر برگ دارد دشت نومیدی لبی
طایر پرواز نتوان یافت جز در بال
موج آب خویش باشد چین دامان گهر
مشکل است از دیده آئینه بردارد نظر
یک گره تا کی بچندین رشته باشد جلوه گر
بس بود تا خاک بیدل اشک را حد سفر
بموج چشمه خورشید میزنم ساغر
نشان حلقهٔ ماتم دهد خط ساغر
چو اخگرم عرق چهره است خاکستر

چو لاله زیب دل ماست نقطه سودا
حباب داغ بود در محیط خون جگر

بود بهر دم آگاه وزن دشوار
ز رشته سست نفس خشک در دل گوهر

مناز بر هنرای سادل که آئینه هم
ز دست جوهر خود خاک میکند بر سر

ز پیچ و تاب نفس اعتبار شود دل ست
فتیله آئینه داغ را بود جوهر

بطبع خشک مزاجان سخن مؤثر نیست
ز آب نظم نگردد دماغ کاغذ تر

نمیبرد ز سخن بهره طبع فروش
ز باده نشه محالست قسمت ساغر

سبکروان فنا با نفس نه پردازند
ز دود ریشه ندارند دانهای شرر

دوات خشک کند خامه را چو خود بیکار
زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر

خروش اهل بصر در لباس خاموشی است
صدای کاسه چشم است تارهای نظر

نجات یافت ز مرگ آنکه با وفا پیوست
که چوب بسته بود ایمن از جفای سر

ز سلک نظم بس است آبروی ما بیدل
که رشته گهر ماست از خط مسطر

بلوح ست در سر فلک ندارد مغز
چون شیشه زین کدو مطلب بهار مغز

سختی کشند چوب پرستاران زنگار
از رحم سنگ خاره ندارد چنار مغز

از بسکه دیده در ره تیرت نهاده است
چو استخوان سفید شد از انتظار مغز

برار از اهل خرقه کسی وقوف نیست
دارد ز پوست بر سر خود پرده دار مغز

کلفت بود طراوت کار جفاکشان — در استخوان کوچه بسیست اعتبار مغز

منعم ز روی مملکت و جاه تازه روست — از فربهی گوشت بود شیرخوار مغز

بالیدگی بجامه محال است نال را — در استخوان خشک بود تار تار مغز

چشم بخواب رفته چه گل چیند از نگاه — بادام تلخ را نبود اعتبار مغز

در هر سری که فکر دهان تو جا گرفت — مانند بوی غنچه ندارد قرار مغز

راحت کند به سختی ایام نرم جو — از استخوان همیشه بود در حصار مغز

از بس بفکر آرزوی سوختن گداخت — شد استخوان پیکر من شمع وار مغز

بیدل ز بسکه خشک مزاجیم همچو نی — از استخوان ما نشود آشکار مغز

رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم میسوزد — چشم بر خاکستر بال است پروازم میسوزد

زندگی وصل است اما کو نگاه امتیاز — چون نفس صیادم لیک آگاه است و همی نازم میسوزد

کی برم چون صبح کام از عشرت جان باختن — من که چون گل از ضعیفی رنگ میبازم میسوزد

مژده از وصل دارم خانه خالی میکنم — ای نفس صفحه بطی که من آئینه پردازم میسوزد

یک نفس قمریست از شور جنون خاکسترم — چون نگه در سرمه هم میبالد آوازم میسوزد

دل قیامت میکند از طبع ناشادم میرسد — بیستون یکناله میگردد ز فریادم میرسد

مشت خاکم عشق نا دلسته صیدم کرده است — ای حیا آهم مکن از رنگ صیادم میرسد

کرده ام یک سحر سیر گلشن آباد جنون ناامیدانم دگر از سرو شمشادم مپرس

کس در این محفل تر ماندم چراغ کشته بلیست از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم مپرس

زندگانی نیشش آزار است و بس غنچه دل الفت خار است و بس

اختلاط خلق بود بی گزند بزم صحبت حلقه مار است و بس

در تحیر لذت نظاره بلیست دیده آئینه بیدار است و بس

از شکست دل گذشتن سهل نیست کین بیابان نیشتر زار است و بس

اهل نخوت را تکبر مسکنت شعله را گر دنگشی دار است و بس

سبحه سر تا پا بجز زنار نیست این گره تا واشود مار است و بس

سروران را از پریشانی چه باک طره بیدل زیب دستار است و بس

گره چو غنچه نباید زدن به تار نفس توان فکند ز سر چون حباب بار نفس

ز بسکه گرمی بیتابی فنا دارد چو نبض بسته بود مشکل بود قرار نفس

حباب اهل تماشا بنور بینائی است که چشم را نبود جز نگاه تار نفس

ز گفتگو به کدورت رسد دل روشن بطبع آئینه گوئی بود غبار نفس

مدار سرکشان زندگی بود نخوت که شمع را ز رگ گردنست تار نفس

ز سوچ سحر محالست لاف خودداری بخویشتن بلیست دیده ام اختیار نفس

خاکساران میرسند آخر بدرد سرکشان — عجز ساحل نیست موج بحر را فریادرس

در بیابانیکه ما بار خموشی بسته‌ایم — چون نگاه چشم بر می‌خیزد آواز جرس

ریشهٔ طول امل گل میکند نزدیک مرگ — بر سفر باشد دلیل اشتقاق دم فرس

وقت کندن از نگین نام میخیزد صدا — بی فغانی نیست چون بر سنگ آید پای کس

دستگاه شعله دون تابی شور و شر است — خالی از پرواز دشوار است پرواز مگس

سخت دشوار است بیدل دم زدن زیر آب — چون حباب آئینه را لازم بود پاس نفس

اگر چو غنچه میسر شود شکستن خویش — توان شنید صدایی ز دام جستن خویش

در آن محیط که از گرد عجز ساحل است — مگر چو موج توان بست بر شکستن خویش

قرار اهل طلب بیقراری دگر است — برون ز خویش برد شعله را گسستن خویش

چو غنچه زمزمه بردار فکر پردازیم — لب خموش بود بال بار بستن خویش

نفس به دور خموشی گذشت بار صدا — ز دام ناله دهد تار را گسستن خویش

کمند صید هوس است گوشه گیریها — نشسته‌ایم چو مضمون بفکر بستن خویش

شکنج دام بود مفت عیش تا بیدل — که بوی غنچه پریشان شود ز بستن خویش

هر رگی باشد جلوه فرمای متغش — بجوش زخم دلها سرمه گرد چو سر متغش

چو مصرعی که بخون خفتش کشد تا معنی رنگین — بقصد خون من چو تیر بود بال و پر متغش

ببال طایر رنگ از رگ گل رشته بپایش　　گرفتارست چون من بدام جوهر تیغش
چو شاخ گل که در آغوش دارد غنچه اسپیدل　　بود هر قطره خونم حمایل در بر تیغش

تا دهد عرض قریب نگه از پیکر خویش　　چون چمن جامه بصد رنگ کند در بر خویش
دل ز پیچ و خم اندیشه شد آرام فروش　　مژه در دیده شکست آینه از جوهر خویش
ذره سان هستی ما در گره باد فناست　　تهمت پرواز نداریم بمشت پر خویش
تا توانند چو گل از وسعت ما کام گرفت　　به که چون غنچه کسی دل ننهد سر در خویش
سایل از حادثه آب رخ خود میریزد　　بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش
سعی تعمیر گل پاس است گلزار ثبات　　شعله را صبح عدم نیست چو خاکستر خویش
سینه چاکان بهم آمیزش دیگر دارند　　صبح از شبنم گل آب کند شکر خویش
هرچه خواهی همه در خانه خود می یابی　　همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش
پست فطرت نشود صدر نشین اعزاز　　کس چو گل آبله را جا ندهد بر سر خویش
گره دام شد آخر گل آزادگیم　　عقده در کار من افتاد چو قفل از بر خویش
شعله را منصب جاه است ندامت بیدل　　چون مگس سیر شود دست زند بر سر خویش

جفاجوئی که صیادم هوای تیر مژگانش　　بود چون شبنم گل دلنشین بر زخم پیکانش
بجوش کثرت چشم تماشا هر طرف دارد　　ز طوق قمریان نقش قدم سرو خرامانش

دل عاشق ز رسوای طراوت میکند حاصل
که تخت شیر باشد دانهٔ از چاک گریبانش

گل نظاره است صحرا چه مجنونی
که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش

ز بزم جلوه ات چشمی که نور معنی دارد
بود آئینه سان حیرت چراغ زیر دامانش

جنون گردید ما را رهنمای کعبه سوی
که از دلهای بیتابی بود رنگ بیابانش

بیاض سینه داغم که خط اوست دود دل
شکست خامهٔ عجزم از شرر گردید افشانش

نفس در سینه ام سر بسته داغهای بیتابیست
که غیر از عقدهٔ دل نبود بخون آلوده پیکانش

درین گلزار بیدل هر که گردد بسمل حیرت
چو اشک دیده شبنم طپیدن نیست امکانش

چه لا دست کشد تیغ چشم خونخوارش
بروی دل که نفس سر مکیند کارش

ز جلوه تو جهان کاروان آئینه است
بهر چه می نگرم حیرتست در بارش

ز نالهٔ بلبلم آسوده است می ترسم
دل دو نیم دهد باز یاد منقارش

به آسمان مژه من فرو نمی آید
بلند ساخته است حیرت دیوارش

ادب ز شرم نگاه آب میشود ورنه
شنیده ام که بی پرده ست دیدارش

خط مشکین شد حجاب غنچهٔ جان پرورش
شد نهان در پرده گرد تلخی گوهرش

گر ز شوخی بر بساط آئینه جولان کنی
میطپد بر خویشتن چون موج دریا جوهرش

نیست چین بر جبهه من در عبادت نگاه شوق
سجده ام چیده است از بهر تعظیم خویشش

تا نفس باقیست دلها از طپیدن چاره نیست / مرغ را دام پریشانی بود بال و پرش

هر کرا از نغمه ساز خموشی آگهی ست / بی نوای لب بود در بزم دل خنیاگرش

تیغ خونخوار ست بیدل جاده دست جنون / گر نشان پای من پیداست نقش جوهرش

دل گرداب می بندد خیال حلقه موییش / زبان موج می پیچد بحرف چین ابروییش

زبان لاف شمع امشب از ان گرم است در محفل / که دارد مصرع برلب وصف قد دلجوییش

دل ما قوت چون گردید اندر حیرت لعلش / بهم آهو نگاه افتاده است از رم جادوییش

بدلهای اسیران شام هجران هیچ می پیچد / مگر آرد بکف سر رشته از تار گیسوییش

کف بی سبحه گیرائی ندارد حیرتی دارم / گر آئینه جان حیرت گرفت از دیدن ابروییش

بچشم عندلیب من که دارد داغ حیرانی / خط پشت لب گلشن بود سر و لب جوییش

عرق گر خط حجاب گلشن نظاره میگردد / مبادا سر بر آرد جوهر از آئینه روییش

صبا با نکهت زلف تو می آرد درین گلشن / چمن در کاسه گل میکند دریوزه بوییش

سرا تا با عتاب اوست بیدل آتش سوزان / ز خاکستر برخ دارد نقابی از تب خوییش

دل دیوانه دارم بگیسوی گره گیرش / که نتوان داشتن همچون صدا در بند زنجیرش

غبار سرمه شد زین درد مغز استخوان من / که در سینه ام میگردد آوازی بی تاثیرش

سر شفقته ام شور سها دشت از غفلت / ز درد این کاسه را شستم ز موج آب شمشیرش

کسی حلقه سودای زلفت سر برون تابد
دهان تا رمیگرده گریبان گلوگیرش

چو گرد شور عشق افسرده از دم سردی ببر
بیت شمع محبت نشکند صبح طباشیرش

حباب امروز دست از موج هستی شیشه سنگی را
که طاق عمر چون بشکست نتوان کرد تعمیرش

ز خواب غفلت بیگانه باشد چشم رحم ما
سر امید تا ننهد به بالین بر سرش

بصحرای خیال افتاد تا صیاد فکر من
نمی‌باشد بغیر از مصرعه برجسته نخجیرش

مصور جلوه نتواند بهم موی میانش را
گر از تار نظر سازند مد کلک تحریرش

بدریای پر آشوب جنونی غرقه ام بیدل
که جوش آبله باشد حباب و موج زنجیرش

دل گم گشته دارم چه میپرسی احوالش
دو عالم گر شود آئینه ناپیداست تمثالش

نیم در خاکساری هم بساط آبله اما
سهی دارم که در هر گام باید کرد پامالش

ز آتش خانه شوق تو چون اخگر بنی دارم
که از خاکستری سرمایه هستی است تبخالش

بجای پرده حیرانی دل خون گشته ما را
که چون یاقوت نتوان رنگ گردانیدن بصد سالش

ز مقناطیس حسن کرم است جاده شوق نخجیرش
که پیکان میجهد یکقدم پیش از پر تیرش

نواسنج گرفتاری دل دیوانه دارم
که خیزد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش

سیه مستی از تالاب هستی غفلت سرشت من
چه مخمل دیده ام خوابی که در خوابست تعبیرش

نفس میسوزم و وای ندارم بر رو دلها
من آن آهی که از آئینه هم بر بندد تاثیرش

ادل جمعی هوش فرسی السیاط از روطی کن — که گوهر بر شکست موج موقوفست تعمیرش
بچندین سعی پی بردم که از خط رفته ام بیدل — رساند این شمع را تا نقش پای خویش شبگیرش

گر نه چین تماشا حیرت سرشار باش — سر بسر دلدار ما آئینه دلدار باش
بال ما پر فشرده دارم بر فلک نتوان شکست — گر همه مرکز شوی بیرون از این پرگار باش
سیر جمعی ذره مهر قناعت بودن است — پیش هر دم اندک و در چشم خود بسیار باش
هیچکس همت کشان داغ بی نفعی مباد — چتر شاهی گر نباشی سایه دیوار باش
چند باید بود بیش آهنگ تحریک نفس — ساز موهومی که ما داریم گو بیکار باش
نقش پای گمرهان محو است می آید بچشم — یعنی ای واماندهٔ جمعیت از رفتار باش
یکقدم راه است بیدل از تو تا دامان خاک — بر سر مژگان چو اشک استاده و هشیار باش

هر غنچه که شود محرم پرواز خیالش — مقراض بریدن بود افشاندن بالش
چون لاله فروغی ندهد حسن دل ما — تا داغ خیالت نبود نقطه خالش
کلکی که بسر منزل معنی ست عصایم — شمع ره اندیشه بود رشته نالش
آنگونه که هر لحظه جمال تو برنگ است — آئینه محال است دهد عرض مثالش
غافل نتوان بود چنین از اثر چرخ — چون موج شکستی ست در ابروی هلالش
درویش هم لاف ندارد چه تونگر — چون کاسه چینی نبود شور سفالش

از هرزه زبانی است نفس را پر پرواز — سررشته رسوایی گوش است و دهانش

از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی — نقش قدمت لب بود آیینه بیانش

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش — ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش

در طلب چون شمع کوتاهی مکن از بیم جان — شعله تا رنگ بیتابی نماید دود باش

رنگ آسایش در آغوش هجوم بیخودی است — یک قلم لغزش چو مژگانهای خواب آلود باش

نقد حسرتخانه هستی صدای بیش نیست — از عدم نامی بدست آورده موجود باش

پرده ساز خداوندی است وضع بیدلی — گر سجود آمو خود گردیده مسجود باش

از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص — آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص

هیچ دستی نیست کز ریگ روان باشد تهی — بر نمی آید حباب از ریزش دندان حرص

هر طرف مژگان گشای عالم خمیازه است — از زمین تا آسمان جا کیست از دامان حرص

دعوت فغفور ماتمخانه کرد آفاق را — مو کنی زایل نشد از کاسه های خاقان حرص

ای حریصان رحم بر احوال یکدیگر کنید — آب شد سعی نفس جان شما و جان حرص

تا بکی باشد کسی سودایی سود و زیان — تشنه میگردد به یک خشت لحد دوکان حرص

عالمی اسباب هم چیدند زین دریا گذشت — تا نفس داری توهم پل نبند از سامان حرص

خاک هم از شوخی برام دام آسوده نیست — از تصنع کیست پوشد چشم بی مژگان حرص

تا نه بندی سنگ دل از تقاضای طلب — معنی الحیوان یافت در دیوان حرص

آنکه غم یعقوب نگه ناز زلیخا میکشم — یوسف ما را که افگند آه در زندان حرص

مردگان را نیز سودای قیامت در سر است — زنده میدارد جهانی را همین احسان حرص

خواه در کنج قناعت خواه بر قصر غنا — روزکی چند است بیدل هر کسی مهمان حرص

گرفته اشک مرا دیده تا بدامان رقص — چنین که داد ندانم بیاد مستان رقص

اگر ز بزم جنون ساغری بدست افتد — چو گردباد توان کرد در بیابان رقص

طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست — که نغمه غلغله محشرست و طوفان رقص

درین ستمکده کوئی دگر نمی باشد — سر بریده ما میکند بمیدان رقص

ز اضطراب دل اهل زمانه بیخبر اند — بود طپیدن بسمل بپیش طفلان رقص

فضولی آئینه زد ستمگاه کمظرف است — بروی بحر کند قطره وقت باران رقص

ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن — بکام دل نکند ناله بی نیستان رقص

گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت — شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص

نفس بذوق رهائیست پرفشان خیال — وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص

مگر بباد فروشی غبار ما ورنه — ز خاک راست نیاید بهیچ عنوان رقص

مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست — شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص

با اعتماد نفس مقید چه می نازی
با این ترانه صدا سپندی می بالد
طپش ز هیچ گهر گل نمیکند بیدل
پر کوته است دست بهر سود از حرص
عزلت گزیده ایم و بصد کو چه می طلبیم
اثار شرم از نظر خلق برده اند
در رنگ آبرو زرت از کیسه میبرد
از طبع دون هنوز به پستی نمیرسد
دامن بچیده امین از آلودگی مباش
آنجا که عافیت طلبی عزم جست و جوست
تا مرگ چون نفس تک و تاز چاره نیست
خاکیم هرچه گل کند از ما غنیمت است
بیدل چو صبح شهرت ما ز دل بسته است
خلقیست شمع وار درین محفلهای نفس
بیهوده بر ترانه وهم رگان مپیچ

با اشک صرفه ندارد نپرس مژگان رقص
کر تار جود توان ست غلیست ایجان رقص
گرد اشک من آخر بچشم حیران رقص
غیر از گره برشته نه بسته است ساز حرص
آه از قناعتی که نشد بی نیاز حرص
خاکی مگر شود مژه چشم باز حرص
انجام شمع بین و مپرس از گداز حرص
گر پا خوری ز نقش قدم سرفراز حرص
کاین مرحله پرست ز طول دراز حرص
کامی بمقصد است قریب احتراز حرص
خوش عالمیست عالم بی امتیاز حرص
ای غافلان چه وضع قناعت نیاز حرص
از خاک تا سپهر نشیب فراز حرص
قانع با اشک و آه ز آب و هوای قفس
قانون این بساط ندارد نوای قفس

از صبح چمن گلشنی ساغر و بست — خمیازه موج میزند از خنده های فیض

نام کرم اگر شنوی در جهان بسبت — اینجا گذشته است ز عنقا همای فیض

حشر هوس ز شور کرم گرد میکند — اهلست هر کجا میان نیست پای فیض

اقبال ظلم پایه باوجی رسانده است — کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض

چشمت ز خواب باز نگردید صبح رفت — ترسم ز گریه وا نگشتی خونبهای فیض

گر دقیقی بنظر عرضه میدهند — تا چشم کیست قابل این توتیای فیض

از دود آه منصب داغ جنون بلند — گلزار شبنم ابر ندارد لوای فیض

سهل است در کمینگه ساز خموشیم — چین کرده است ناله کمند رسای فیض

آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت — افسون لغزش مژه دارد صفای فیض

آغوش صبح میکشد اینجا وداع شب — بیدل بقدر نفی تو خالیست جای فیض

مباد دهن کس گرم از فسون عرض — کف میدهد خیالسته ام بجنون عرض

تو هم آئینه احتیاج یکدگر است — منت نهیم وگرنه ز حیله وجون عرض

فضای نفس جهتم پایمال استغناست — هنوز در خم زنجیرم از جنون عرض

ز بحر بهره سیری نبرد چشم حباب — پر است منفعل از کاسه نگون عرض

حریف تیشه ایام بودن آسان نیست — حذر کنید ز فرهاد بی ستون عرض

دل از همه بپرداز جهل صفت عنقاست
جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض

نگذشت ضبط نفس غیر عافیت منظور
شنیدم از لب خاموش هم فسون غرض

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم
طپید و گفت همین یکقدم برون غرض

سر وی کشیده از شرم برهنه شسته اند
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

ای بیخبر مشو ز نفس در هوای فیض
بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض

ای دانه کلفت نمیدن غنیمت است
رسوا مشو لعلت نشو و نمای فیض

تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند
توفیق نیز رفت ز مردم قفای فیض

همت چه مملکت کند تنگ انتظار
مردن از آن به است که باشی گدای فیض

صاحب دلی ز گرد ره فقر سر متاب
خاکستر است آئینه را توتیای فیض

غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
میبالد این نهال از آب و هوای فیض

دل را عبث بکلفت او مام خون مکن
تا زندگیست نیست جهان بیصلای فیض

پستی دلیل عافیت بحر ما بس است
افتادگی است نقش قدم را عصای فیض

بر روی صبح دست ز دامان شب بدار
فیض است کلفتی که کند قفای فیض

ای شمع صبح میدمد از خویش رفتنی
بر رشک و آه چند گذاری بنای فیض

حسن از سواد لفظ حیرت نمیرسد
لغزیده است در دل آئینه پای فیض

فریب بدلی از شوخی نفس نخوری — کمند رنگ مکش موج آب غلط

شکست شیشه بجنبیت بساط عشرت چید — ز رنگ باخته کردی بما شتاب غلط

رموز صنع جهان از کسی چه دریابد — که خلق کور سواد است این کتاب غلط

ز هیچ اهل خطا می برد ز طینت صبح — گرفتست ز سر چون شود حساب غلط

ز پشت آینه موج و آب غیر محیط — بجلوه خوردم از اندیشه و نقاب غلط

جهان ز جوش غبار من القدر شفت — که راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط

برون دایره مرکز چه آبرو دارد — نیست عشق بهم را بآن رکاب غلط

بفرق حاصل این مشت خاک می بالیست — عرق ز آینه سعی نجیب آب غلط

بخواب دیدمت امشب که در کنار منی — اگر غلط نکنم نیست حکم خواب غلط

ز قطره قطره عیان دیده‌ام محیط محیط — نکرد فطرت بیدل بهیچ باب غلط

بر جنون نتوان شد ز عقل ادب و محیط — سعی گوهر تا کجا هاتنگ گیرد بر محیط

غیر بیکاری چه می آید ز دست مفلسان — نیست جز بر ناتوانی تکیه لاغر محیط

بهره آسایش ندانا ز گردون روشن است — از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط

صاف طبعان را به پستی منتها نرخ دون — با همه روشندلی در دست گوهر دست محیط

کرد دلها پامال آرزو سعی نفس — موج آخر از هوا افتاده غالب بر محیط

هرکسی در خور اسباب تشویش است و بس | از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط

عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار | گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط

قابل تحریر شکلم نیست طوماری دگر | صفحه واری تا بپا از طوفان نزد مسطر محیط

عزت و خواری غبار ساحل تمیز است تا | ورنه از کف فرق نگرفته است تا عنبر محیط

بی ندا هیست سحر هر قدر بالد نفس | موج تا با قیمت دستی میزند بر سر محیط

بیدل از وضع قناعت بار دوش کس نیم | کشتی ما چون صدف گیرد لب گوهر محیط

دارد از ضبط هوس طبع هوسناک ورنه چه حظ | جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ

داغ محرومی همان بند غرور سرورست | شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ

در هوای برگ گل شبنم عبث خون میخورد | خواب نبود چون نصیب دیده از بستر چه حظ

گریه ات رنگی نبست از دیده حیران چه سود | بی می از کیفیت خمیازه ساغر چه حظ

کسب دانش سینه خود را ناخن کند نیست | میکشند آئینه های ساده از جوهر چه حظ

ظلم بر آبله ز منع کام انبها مکن | غیر حرص شهوت از دنیا بجا و خر چه حظ

رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا میکند | تشنگی می باید اینجا ورنه از کوثر چه حظ

داده ایم از حاصل اسباب جمعیت باد | مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ

ای که میخواهی چراغ محفل اعیان شوی | عجز از بین گر ندیده است اشک چکد دیگر چه حظ

با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم — خجلت بساط آبله گسترد در عرق

بر روی ما ز شرم نموهای اعتبار — رنگی نکرد گل که نفس زد در عرق

شور شکست شیشه ز طوفان گذشته است — آن سنگدل مگر دلی آزرد در عرق

شبنم چه واکشد ز تماشای این چمن — بار ز کشاد چشم فرو برد در عرق

گرد هوس بیعی خجالت نشانده ایم — کم نیست ته نشینی این درد در عرق

امید وصل بود دل از ساز انفعال — آیینه رت ز ما غلطی خورد در عرق

بیدل ز آتش عجز بجای نمی رسد — خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عرق

یک برگ گل نکرده ز رویت بهار رنگ — بیغاله ام نگاه بصد لاله زار رنگ

تا چشم آرزو به بهشت کرده ام سفید — چندین چمن شکسته ام از انتظار رنگ

موج طراوت چمن نا امیدیم — دارم شگفتی که ندارد هزار رنگ

بیرنگی به هیچ تعلق گرفته ام — یعنی به یک بوی گلم در کمند رنگ

کو مایه که قابل غارت شود کسی — ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ

بی پرنفس ز خجلت هستی قبا ستی — حسد رنگ بیضه برخ شرمسار رنگ

عمریست در چمن ز بهاران قوی تر است — آفاق غرق خون شد و نگرفت کار رنگ

تا چو گل بعرض دو عالم خزان زد — سامانی است ز آن بهار رنگ آمیخته رنگ

ز غفلت کارها داریم با دل — بود در کشت ما تخم وفا دل

برنگ لاله در باغ شهادت — ز نقد داغ دارد خون بها دل

نفس آیینه را در رنگ دارد — ز گرد هستی آید بی صفا دل

زمین گیر است یکتا نهالی بی ثمر — بسی بالد همی جنبد ز جا دل

ثباتی نیست بنیاد نفس را — حباب ما چه بندد بر هوا دل

جرس میگوید این معنی بگوشم — که نبود در طپیدن بی نوا دل

بفکر جست و جوییست در ره شوق — فتد از آبله در زیر پا دل

رود در خنده گل غنچه از خویش — شکست رنگ ما را شد صدا دل

برنگ تخم شبنم از رگ گل — ز دانه موجه چون ریشها دل

گرفتارم گرفتارم گرفتار — نمیدانم قفس دام است یا دل

بصورت بیدلم اما بمعنی — بود چون خوشه سرتاپای ما دل

برنگی پاس جوشیده است با دل — که در داید اگر گوییم سبا دل

جمال مقصد چشم است کو چشم — سخن باب دلست اما کجا دل

سراپا ناله میجوشیم چون موج — طپش چون کرد در هر عضو ما دل

درای کاروان دشت پاسیم — چه سازد گر ننالد بی نوا دل

سراغ ما غبار بال عنقاست | برنگ رفته وا نقش پا دل
ز رنگ و آه مشتاقان مپرسید | هجوم لعلت از دیده تا دل
ز پرواز نفس غافل مباشید | چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
ز خاک ما قدم فهمیده بردار | مبادا بشکنی در زیر پا دل
و نیخهل کسی محتاج کس نیست | همین کار دل افتاده است با دل
ز من عبرت نگیرد و جدا دل | ندانم با که گردد آشنا دل
ز حرف عشق خارا میگدازد | من و رازی که نتوان گفت با دل
بفکر ناوک ابرو کمانی | چو پیکانم گره از سینه تا دل
بامید پری مینا پرستیم | ز شوخی کرده بر ما نازها دل
نفس آئینه را زنگار پاست | ز هستی باخت امید صفا دل
برنگ لاله نقشی دیگرم نیست | مگر از داغ خواهد خونبها دل
طپش کم کرده اشکی ناتوان چشم | گره بالیده آهی نارسا دل
حریفان از نشان من مپرسید | خیالی داشتم گم گشت با دل
در آن عرصه که جوشد شور محشر | قیامت هم نخواهد بود با دل
فسردن بیدل از بیدردیم نیست | چو موج گوهرم در زیر پا دل

ازین صحرای بیجاحاصل دگر با خود چه بردارم / نگاه عبرتی همچون شرر زاد سفر دارم

نه برق شعله دارم نه ابر شوخی دودی / چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم

نمیگردد فلک هم چاره فرمای شکست من / برنگ موی چینی طرفه سامانی در نظر دارم

کف سعی غبارم سینه‌های طرف دامانی / چو مژگان بر سر خود نیزم دستی که بردارم

سراغم میتوان از دست بر هم سوده پیدا / رم وحشی غزال فرصتم گردی دگر دارم

آرزوی در گهر بستم دریکتا شدم / حیرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم

صحبت بی گفتگوی داشتم با هستی / برق زد مضراب لبی اگر دم و تنها شدم

فقرم آخر سر ز جیب بی نیازیها کشید / احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم

شمع سیر انجمنها در گهر از خویش داشت / هر قدر از پیکر من سر و شد تنها شدم

شد نگه حیرانیم در رنگ حیرت آشکار / این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم

ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی / رفتم امروز آنقدر از خود که فردا شدم

بیدل از شکر پریشانی چسان آیم برون / مشت خاکی بودم از آشفتگی صحرا شدم

تنفس سخت رونهای بردم بسکه حیرانم / رگ سنگست همچون جوهر آئینه مژگانم

ز سر تا پا چو ابر از بسکه دارم گریه شوقی / بود گوهرفشان چون پرده‌های دیده دامانم

بداغ دل چو شمع کشته پنهانست ایمانم / هم آغوشست با نقش قدم چاک گریبانم

در آغوشم ز بسکه خنده گلی چو داغ رسوایی / سراپا همچو جام باده یک چاک گریبانم

حباب از پیرهن آیینه هستی کند روشن / نباشد گر لباس وهم نتوان کرد عریانم

زبان از خشم گوینده در کنج فراموشی است / جهان را طاق نسیان گشت طرز بی وفا داغم

کدام انفعالم بالغ است از هرزه گردیها / نمی آید بود شیرازه خاک پریشانم

دل هر ذره رنگ خانه آیینه می ریزد / به بیداریت چه برخیزد دعا از چشم حیرانم

حباب من تماشای دورنگی بر نمی تابد / نظر تا بر تو بگشایم ز چشم خویش حیرانم

ز حرف لوح بیدردان بیادم سوخت چشم بد / ز جولان چاره نبود همچو آب زیر دستانم

بسکه شور غم چو مجمر در دلم دارد مقام / دود دیگر دود عود تا می آید در مشام

از زبان بینوایی خامشان غافل مباش / غنچه پیدا نیست تیغ خون آلوده دارد در نیام

نشه امید بس آه و ناله دارد شوق آب / تا بود از باده خالی نیست بی فریاد جام

تیره بختی حسرت افزود دل افسرده است / شمع داغ کهنه خود تازه سازد وقت شام

چند مست نیست عشق از آه سرد بوالهوس / رخت ماتم شعله می پوشد ز دود چوب خام

نیست بیدل خوشدلی افسرده طبعان را نصیب / بهره مند از نکهت گل کی شود صاحب زکام

بسکه دارد زخم بر صید ضعیفی من دام / جای تخم اشک می ریزد گره از چشم دام

می پرستان از شعور از پیچ و تاب بیخودی است / موج صهبا می شود تار نگه در چشم جام

مردم صاحب حیا را از خموشی چاره نیست

شهرت نام از نجابت نیست در بنیاد نگین

ناقصان نیست از فیض زیارت بهره‌ای

نیست پنهان جلوه نیرنگی از آلودگان

هست آزاده ز بیدل ره و منزل یکی است

باشد بیخودی آوازه همچون جرس دارم

درین گلشن نوای بود دام عندلیب من

نشاط عبارم کرد بیتابی طپیدنها

ز کف کوسته تا چند سازم صفحه دل را

گر از یار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود

سراپا جوهر دارم ز شوخی طبعی بیدل

بسکه از هر بن مو چشم تحیر دارم

رنگ گل جوهر آئینه شبنم باشد

هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن

بسکه چشم تیغ معنی باریک گداخت

غنچه سان گوهر زبان موج میدارد کلام

عیشم و شبهم گر آزاده افتد مدام

ست از گلستان تا نه باشد نا تمام

گشتن غنچه ناله را چون گوش بر وقف شام

نشئه را در باده های تار میباشد مقام

ز فیض گل طپیدنها خموشی بی نفس دارم

ز لبش نا رکم از بوی گل جیب قفس دارم

چو چشم از موج جوهر در دیده خس دارم

ز غفلت تا بکی آئینه در راه نفس دارم

بسجده خم گره گردیده اشکی چون جرس دارم

که چون مینای می از موج خون تا نفس دارم

دام بر دوش چو طاوس درین گلزارم

رشته دانه تسبیح بود زنارم

بر سرم شمع صفت رقص کند دستارم

میتوان دید ولی هیچ صدا در تارم

تجمل آهم نبود بگل داغت که چو سرو — طوق قمریست نهان در سر طومارم

بسکه گرمم بره سوختن از شوق فنا — خار را شعله صفت سر نکند رفتارم

کرده ام بسکه چو بلبل همه دم وصف چمن — میتوان غنچه صفت چید گل از منقارم

بسکه در انجمن شعله پرستی علمم — چون رگ شمع بود تار نفس زنارم

موی چینی شده چشمم ز شکست طالع — گر چه چینی نتوانم که صدا بردارم

بیدل از حادثه دهر ندارم پروا — رنگ موجم که شکستن بود آزارم

نکشد طلب آزاده از تجمل جاهم — چون موج بحر شکست خود دست توشه ایم

بر تشنگی سرم نیست کم ز بالش راحت — بست خواب فراغت چو شمع ترک کلاهم

زبس چو چشم جرس های های بسر شوقم — صدای حسرت دل میچکد ز تار نگاهم

زبس شکستگی ضعف تا فتاده ام از پا — چو رنگ چهره خویش است آتش از پر کاهم

غبار خواری غفلت بس است سلطنت من — بفرق سایه بال هماست تخت سیاهم

گداختنم چه خیال است از تنگی دل — چو گرد ریزه مینا نشسته است بر آهم

زبسکه در دل من نیست جز خیال میانت — نشان ز معنی باریک میدهد رگ آهم

شبان ز دام تحیر برون شوم بیدل — که همچو آینه از چشم خود فتاده بجاهم

بکوشش بنجیدن نفس آسایش ز پهلویم — رگ خوابست از غفلت چو مخمل بر سر مویم

ز ضعف ناتوانیها ندارم تاب بیتابی
برنگ سایه گرانست نی در زیر پهلویم

بود نشو و نمای طینت من از گداز دل
چو تخم اشک نم میدهی آب دیده میرویم

مرا سنجیدگی ایمن نه پرواز هوس دارد
نزدم بال و پر فارغ چو شاهین ترازویم

بنیرنگی تو خورشید عالم را بزر گیرد
چه گردد قابل پرواز گرد رنگ از رویم

یتیم گوهر که هر قطره ز آبم بگذرد از سر
من آن موجم که باشد جوش طوفان تا بزانویم

خیال نازکی دارم بدل از شوق آغوشش
ببالد استخوان مانند شاخ گل به پهلویم

نگشتم شهره اقصای عالم جز به بدنامی
گل شبنم که بود جز عیب خویشتن بویم

ز طاق جبین ابروی که افتادم کز حسرت
شکستی میدهد مانند چینی هر سر مویم

ضعیفم آنقدر بیدل که با صد رنگ بیتابی
نجنبید دامن جنبش شکست رنگ بر رویم

تمنا بیتو چون غنچه هم آغوش خودم
با خیالت همه شب خواب فراموش خودم

حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد
چشم آئینه ام و بیخبر از جوش خودم

در شکستند ز آرایش خود اهل صفا
چون صدف غنچه دل در قفس گوش خودم

چشم پوشیده نخود همچو حبابم سفریست
دیده گر باز کنم خواب فراموش خودم

بار دلهایم از فیض ضعیفی بیدل
همچو تمثال کشد آئینه بر دوش خودم

بسکه چون سایه ام از روز ازل تیره رقم
خط پیشانی من گم شده در نقش قدم

تا چند پرسی از من آشفته حال من — چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم

در بحر خامشی کف افسوس میزند — من در گمان که بی سخن است آشنا لبم

چون بحر گر حباب برون آورد نفس — پیمانه میشود سخن از سینه تا لبم

مینا صفت زبسکه دلم کان آتش است — خون میشود اگر برسد خنده تا لبم

بیدل خموشیم ز فنا میدهد نشان — آگه نیم که این لب گور است یا لبم

تا چو اشک از نشئه غربت وطن گم کرده ام — خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام

از زبان خویش میگیرم سراغ حال خویش — کز ضعیفیها چو نی راه سخن گم کرده ام

همچو ناله خامه باشد کوچه فکرم وطن — رشته سان خود را درون پیرهن گم کرده ام

روز و شب در پرده خاموشیم بیطاقتیست — همچو راز مرده بی راه دهن گم کرده ام

منزل آسایشم بیدل چه میپرسی ز هوش — همچو وی میداند آن راهی که من گم کرده ام

جنون از نبض بیقراری گرد هم دوشم — ز شور خود گران چون حلقه زنجیر شد گوشم

کمند وحشتم از دام حیرت بر نمی آرد — بهر نگ شبنم از چشم تحیر خانه بر دوشم

چو مژگان شد نقاب حیرتم جوش نگاه آخر — من آن آئینه ام کز شوخی جوهر همه نوشم

ز شور بحر امکان رستم از جمعیت خاطر — دل آسوده مانند صدف شد پنبه در گوشم

سراپا نقش آگاهی است موج سینه صافها — بهر نگ چشم بر آئینه جوهر خبر دار از جوشم

بزم حیرت و دل گفتگو محرم نمیباشد
بهنگام وداع ناله میجوشد ز انجو ستم

ببال همت از دم لعلی جسته ام لیکن
نمی افتد شکست غنچه لیلتی چو موج از دو چشم

بکنج عالم نسیان دل گم گشته ام پیدا
ز باد دم نفیست غافل هر که میباز د نفس

چون سپند اظهار شوقی از کجا پیدا کنم
سرمه میگردم اگر خواهم صدا پیدا کنم

دستگیر من دگر باید که کار ما کند
کو ز جا بر خاستن تا من عصا پیدا کنم

چو بگل از وحشت نسیمها انگلش بکجاست
الفت روحت که رنگ رفته را پیدا کنم

شمع بزم وحدتم در من سراغ من گم است
میگذارم خویش را تا نقش پا پیدا کنم

چه حاجتست به بند گران تدبیرم
چو اشک لغزش پای بس است زنجیرم

نگاه دیده آهوست وحشتی که مراست
بروز هم نتوان کرد قطع شبگیرم

به نغمه دشت ابی سرا که در طلبش
چو رنگ میرود از خویش خون نخچیرم

کسی بهستی موهوم من چه بر دارد
که همچو خواب فراموش هیچ تعبیرم

بشوق جلوه من در فضای نیرنگ است
که چون سخن بصدا کرده اند زنجیرم

چنان ز ضعف عنان رفته ام که سر
که من به خویش روم گر کشند تصویرم

دیده را باز بدیدار کسی حیران کرده ایم
کو خلل در صف جمعیت مژگان کردیم

لغزشی دشت ره عشق که در گام نخست
طوق آسودگی آبله پایان کردیم

حاصلی سینه بر آتش زدن ما چو سپند | اینقدر بود که یک ناله لبابان کردیم

موج با تنگ شکن از خاک نگردید بلند | سحر سجده نیم که در آبله سوهان کردیم

عاشق از عرض فنا انجمن معشوق است | سوخت پروانه و ما سر چراغان کردیم

فکر خویش است سر انجام دو عالم بیدل | همه گردیدیم اگر سر بگریبان کردیم

ز دشت بیخودی می‌آیم از صبح جنون دورم | جنونی گر کنم ای شهریار هوش معذورم

اگر صد قافله طلب ستی ز پا افتادگی گیرد | بمستی میرساند لغزش مژگان مخمورم

همان بهتر که خاکستر شوم در حیرت بسمل | نقاب روی شوقم بر نداری چون معصوم

بخون پیچیده میبالم نفس در دیده مینالم | دمیده‌ها نیالم چکیده‌های ناسورم

شور آفاق است جوشی از دل دیوانه‌ام | چون گهر از موج دریا بسته وار دانه‌ام

پیچ و تاب گردباد از شوق صهبای جنون | گردش ساغر بود در مشرب دیوانه‌ام

بس بود گرد یتیمی موج گوهر را نقاب | ریشه پنهان در غبار خویش دارد دانه‌ام

سوی گل خورشید نومید یکه شمع سحر را | موج باشد در نظر خاکستر پروانه‌ام

خاک دامنگیر دارد سرزمین بیخودی | سیل بی‌تشویش ای همت از ویرانه‌ام

آن حبابم کز هوای شوق صهبای فنا | بسکه میبالد بخود بر شیشه پیمانه‌ام

ره ندارد در دل من داغ سودای هوس | مو برا دست تصرف کوته است از دانه‌ام

ای برهمن بیخبر از کیش بیدردی مباش / پیش ازین ما هم بتی نامهربانی داشتیم

آنچنان سرگشتگی گر هستی چون گردباد / در زمین خاکساری آسمانی داشتیم

موج ما از شرم دریای کرم / تا قیامت بر نمی آرد زنم

در کنار فطرت ما داد عشق / لوح محفوظ نفهمیدن رقم

سطری از خط جبین ما نگاشت / سرنگون نی برنیاید از قلم

ذره تا خورشید موهوم است و بس / میخورد عرفان ما با دانستی قسم

بیدل از تبدیل حرف دال و نون / سد صمد بیگانه لفظ صنم

چشمش افکنده طرح بیدادم / سرمه کو تا رسد بفریادم

سرو تهمت قفس چه چاره کند / با گل کرده اند آزادم

شبنم انفعال خاصیتم / همه آلست خاک بنیادم

از فسون نفس مگو هیچ مپرس / خاک ناگشته می برد بادم

در عشق امتحان راحت داشت / هیچ آتش به بستر افتادم

دلش آزاد دیدم میخواهد / قفس بست از دوش صیادم

او دلم داد تا سجود نگرم / من هم آئینه در کفش دادم

خاک لیم از خود و پیماز بادستش / شیشه مجلس پری زادم

جز بعجز زیبائی ما پرده گشا نیست
اندازگی هست در ابروی نمود ما

بیدا کنم وصفت سر و برگ نفس نیست
جائیکه تو باشی نتوان آنهمه بود ما

چنین کشته حیرت گسستم من
که چون آتش از سوختن رستم من

نه شادم بمحزون نه خاکم نه گردون
نه لفظم بمضمون چه معنیستم من

نه خاک هستانم نه چرخ آشیانم
پری می فشانم کجا نیستم من

اگر فانیم چیست این شور هستی
وگر باقیم از چه فانیستم من

نیاز امی تخیل بیال ای توهم
که هستی گمان دارم و نیستم من

هوای در آتش فکنده است تعلم
اگر خاک گردم همی ایستم من

نوای ندارم نفس میشمارم
اگر ساز عبرت نیم چیستم من

نخندید ای قدر دانان صحبت
که یک خنده بر خویش نگریستم من

درین غمکده کس مبیراد یارب
بمرگی که بی دوستان زیستم من

جهان کو لباسان هستی بسازد
تمامم همین بس که من نیستم من

بامین یکنفس سحر موهوم بیدل
فناهمت شخص باقیستم من

بگذر بدم آن جنت ساقی لقب آید بیرون
شیشها جام بکف تا طلب آید بیرون

تا بجنبش نگرم دیده شود ساغر می
چون برم نام لبش گل ز لب آید بیرون

گر زند بال هوا داری هست نگهش
تا ابد مرده چو برگ عنب آید بیرون

تنگ عیش تکده عشق بعرض آمده ایم
همچو تبخال که از جوش تب آید بیرون

پرده ناموس یاران ندرد رحمت عام
حیف گر خانه خورشید شب آید بیرون

جستن از وسوسه شیر و پلنگ آهسته است
مرد باید که ز جنگ غضب آید بیرون

نقطه واری ز حیا مهر لب بازن بیدل
تا کلامت همه جا منتخب آید بیرون

بعد مردن از غبارم گلیست تا پا بدرت
نقش پای موج هم با موج می باشد روان

خامشی مهر نیست بر طومار عرض مدعا
همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان

خاک گردیدن حصول صد گهر جمعیت است
کاش موج من بساحل بر نگرداند عنان

کو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند
گوهر است اما اگر پیچد بخویش این ریسمان

نیست غیر از احتیاط آگهی دشواریم
زیر کوه از بار مژگانم چو خواب پاسبان

تن بسختی داده را آفت گوارا میشود
نیست دشواری دم شمشیر خوردن از فسان

بسکه بار زندگی بیدل به پیری میکشیم
سوی من از سخت جانی برد رنگ استخوان

به پیری هم نه غافل از خم آن کمان ابرو
حضور قامت خم گشته ایما نیست آن ابرو

دم تیغی چو سنگ از خون من رنگین نمیگردد
مباد افتد ز سستی لغزش امتحان ابرو

کمان ناز آشوب کشاکش بر نمی تابد
اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو

به بی‌پروائی مژگان مخمور تو میلرزم
که عمری شد مقیم سایهٔ تیغ از ازان ابرو

ندیده آفت امکان قیامت فتنه دوران
نگه غارتگر آفاق و آشوب جهان ابرو

زبان سرمه‌آهنگان مژگانت که میفهمد
اگر از شوخی ایما نگردد ترجمان ابرو

خط پشت لبت هر جا برات تازگی آرد
عرق وا شوید از لوح جبین نوخطان ابرو

دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن
هنوز از گرد وحشت چشم مخمورت پرافشان ابرو

تو محرم نشئهٔ بزم تغافل نیستی ورنه
اطاق نازچینی خانها دارد نهان ابرو

بذوق سجده‌ات هر جا نیازی کرده‌ام انشا
بجای سبزه میروید ز خاک آستان ابرو

هرچند دورم از چمن جلوه‌گاه او
میخانه‌ست شوق سیاه نگاه او

دارم دلی بسینه که چون نرگست
امروز هیئت سرمه در سیاه او

آنجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند
جز شرم نیستی که شود عذرخواه او

خونی ز الفت ذقنت ره بدر نبرد
یوسف رسن گسیخته در آغوش چاه او

غافل ز خط مباش که صهبای حسن
در هم شکسته است غبار سپاه او

در وادیی که شرم تو تابست گشوده است
بر چشم نقش پا شده رویش گیاه او

محتاج عرض هیئت شکوه غرور حسن
گردون خمیده پیش شکوه دستگاه او

نقش قدم نگشته میسر نمیشود
آئینه داری سر تسلیم راه او

بهر سرکشان چو الف و شیم ناز عجز
ما را شکسته اند به یاد کلاه او

شمعی که محو انجمن نیستان نیست
آئینه بر سر مژه بندد نگاه او

بیدل به یاد سرو تو در خون طپیده لیک
موزون نگشت یک الف از شوق آه او

کجایی ای جنون ویرانه ات کو
خس و خاری هم آتش خانه ات کو

الم پیمایم از کم ظرفی هوش
شراب عافیت پیمانه ات کو

تو شمع بی نیازی با نفس سوز
نگو خاکستر پروانه ات کو

اگر اشکی چه شد رنگ گدازت
وگر آهی رم دیوانه ات کو

اگر ساغر پرست خواب نازی
چو مژگان لغزش مستانه ات کو

گرفتم سر شکاف زلف رازی
زبان بی نوای شانه ات کو

ز هستی تا عدم یک لغزه وار است
ولیکن همت مردانه ات کو

گمان قصه افسانه تا کی
برون از خود سراغ خانه ات کو

بساط وهم و احیات ندارد
ز خود افسانه افسانه ات کو

حجاب آشنایی قید خویش است
ز خود گر بگذری بیگانه ات کو

ندارد این قفس سامان دیگر
گرفتم آب شد دل دانه ات کو

سرت بیدل هوا فرسوده راست
دماغ کعبه و بتخانه ات کو

بسکه هیچ شد ازین دریای حسرت جام ما
می برم آشفتگی دل تا وید لیک از سعی آه
گیرودار محفل امکان طلسم حیرتیست
گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد
عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده است
اینقدر هیچم بذوق انشاء بیجرات است و [illegible]
نیست غافل سعی آسایش از بی طاقتان
بسکه هیچ و تاب حسرت در نفس خون کرده ام
جوهر آئینه دگر دیدنم گم است
گرسلامت خواهی از ساز تظلم دم مزن
این زبان عرض کمال خلق بی بند و بست
هیچ شوخی بیدل از بحث سیاهش چاره نیست
وهم شهرت بهانه ایم همه
من و ما است تا یاد از من و ما
عشق اینجا محیط بیرنگست

قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه
بی رسن مشکل برآرد دلو آب از قعر چاه
تا مژه خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
رفتن دل از شکست رنگ می باشد گواه
جوهر آئینه هم میریزد از دیوار کاه
همچو پرواز از شکست بال هیچیم پناه
در کمین کاروان خفته ست [illegible]
تیغ جوهردار عریان میکنیم در عرض آه
تا این میرود جائیکه می گردد نگاه
وادرش عهد شکست مینا داد خواه
جوهر آئینه آبی دارد اما زیر کاه
تا ابد زنگ کلف نتوان زدود از روی ماه
همه مائیم و ما نه ایم همه
ساز او را ترانه ایم همه
شش جهت در میانه ایم همه

همه عالم عشق لیک اوهام است — قلزم بیکرانه ایم همه

شیشه ساعت خیال خودیم — خاک بیز زمانه ایم همه

چون نفس می پریم و می نالیم — بسکه بی آشیانه ایم همه

گر کسی زما نشد روشن — آتش بی زبانه ایم همه

صفت ما هر چه بشنویم از هم — بی تکلف فسانه ایم همه

سینه چاکیست موشگافی بیت — هرچه باشیم شانه ایم همه

دل چو ایجو ریم تا نفس است — عالم دام و دانه ایم همه

بیدل از دل برون مقامی نیست — دشت و در تا ز خانه ایم همه

یک تار مو که از سر دنیا گذشته — صد کهکشان تراوج ثریا گذشته

بار دل هست اینکه سجاکت نشانده است — گر بی نفس شوی ز مسیحا گذشته

ای هرزه تاز عرصه عبرت بیدامی — چون همت مغان به تمنا گذشته

جمعیت وصول همان ترک جست و جوست — منزل رسیده اگر از پا گذشته

ای قطره گهر شده نازم به همت — گر زیک گره بلی از سر دریا گذشته

ایجاده غرور جهان بلند و پست — لغزیده گر ز همه بالا گذشته

حرف قامت مثل ناخنت و مو — هرجا رسیده باشی ازانجا گذشته

ز زنگی که برد انجمن آئینه طینت — چو طاوس خود را چمن دیدم

بوهم حسد باختی نور دل — چراغی ندید ـــــ گلی دیده

که صیقل زد آئینهٔ عبرت — که او بود دی امروز من دیده

جنون بی‌شعورست بخت دوا — که گم کرده را جستن دیده

لبس تلف کرده حسرت چه سود — زمی بر زمین ریختن دیده

ترکیب پیری چه دل بستن است — خم طاقهای کهن دیده

ز رنگ کاینات چه عبرت چه شرم — چو تباشیر عرض کفن دیده

اقامت تصور کن و آب شو — گر از خانه بیرون شدن دیده

ز سیماب خاشاک بر دل مچین — اگر زحمت رفتن دیده

مبر زان چو موج از کنار محیط — گر رنج سفر در وطن دیده

کسی محرم داغ عبرت مباد — ز رفتن مگو آمدن دیده

سحر خوانده کرد آشفته را — حیا کن که بر خویش خندیده

بصبح قیامت سر شبنمگاه — چو بیدل نفس تا انجمن دیده

تا پیراهن حیاست نگاه — کاسهٔ چشم را صد شکست نگاه

حیرت آئینه زین کمر بست — مژه تا بست جمع ماست نگاه

شبنم من بوصل گل خندد
که ز چشم ترم جداست نگاه

همه آفاق نرگستان است
چشم کو باز شو کجاست نگاه

بی تمیزیست بند ها دارد
گو در آسیح دست و پاست نگاه

نیست نقشی برون پردهٔ خاک
حیرتست این که بر هواست نگاه

حاصل ما درین تماشاگاه
انتها حیرت ابتداست نگاه

مژه بستهٔ آشیان عناست
ورنه هر جا رسد گداست نگاه

فطرتت پای در رکاب هواست
گر ترا بر پر هماست نگاه

کثرت جلوه مفت دیدنها
گر کند اولی بجاست نگاه

شمع فانوس انتظار توایم
گرد پرواز رنگ ماست نگاه

زندگی ساز جلوه مشتاقست
شمع را رشتهٔ بقاست نگاه

بسکه عالم بهار جلوهٔ اوست
بر رخ اوست هر کجاست نگاه

بیدل از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

ای باوج قدس فرش آستان انداخته
سجده در یادت زمین بر آسمان انداخته

هر کجا پای رساست پرده عجز لغزشی
بر سپهر نار طرح کهکشان انداخته

شمع خلوتگاه یکتایی بفانوس خیال
کرده مژگان باز و آتش در جهان انداخته

دستگاه حیرت در چارسوی آگهی — جنس هر آئینه بیرون دکان انداخته

ای بسا فطرت که در پرواز اوج عبرت — جسته زین نه بیضه بر دشت آشیان انداخته

هر کسی اینجا به رنگی خاک بر سر می‌کند — آبروی فکر در جوی بیان انداخته

حیرت ما بیدست و پا یان طلب امروز نیست — موج گوهر بحر ما را بر کران انداخته

در بساطی کز هجوم بید ما عنقهای ناز — یکصدا صد کوه در پای فغان انداخته

چون سحر خلقی جنون کرده ست از خود میرود — بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته

تا کری گیرد در شور محیط گیرودار — قطره آبی حلقه در گوش جهان انداخته

تا نچیند از گل و خار تعین انفعال — انس بوی درد داغ بیدلان انداخته

صنعت عشق است کز آئینه سازیهای شوق — کرده دل را آب و تمثالی دران انداخته

خواب بیداری که جز لب بستگی تعبیر نیست — راه هستی با عدم شب در میان انداخته

هیچ از سر گشته ذوق طلب فهمیده‌ایم — غافلیم از مقصد و خاک جهان انداخته

عالم یکتاست اینجا معرفت در کار نیست — خود سریها فهم ما را در گمان انداخته

سعی فطرت تا رسا شد عرصهٔ تحقیق تنگ — در کمان جو نشد تیر بر نشان انداخته

تا بری جز غیرت ناموس سینا هیچ نیست — آگهی بر منظر بار استخوان انداخته

تا نمی سوزیم بیدل پرفشانیها بجاست — شرر پرواز ایم آتش بجان انداخته

بازم آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی ‌ ‌ رنگ گل ظرف عذاری بوی سنبل کاکلی

سرنگون فکر چون مینا خالی شوخیتم ‌ ‌ مصرعی موزون نکردم در زمین قلقلی

لاله داغم دل بچشم سوخت تا گل نکرد ‌ ‌ آنقدر دودی که پیچم برد باغ سنبلی

جز خراش دل چه دارد چرخ از شوخی هلال ‌ ‌ عقده‌ها هم نیاز ناخن بی چنگلی

کاش نومیدی بفریاد گرفتاران رسد ‌ ‌ خانهٔ زنجیر بار از تنگ دارد غلغلی

نفس را تا کی بآرایش مکرم داشتن ‌ ‌ لیشم هم بر لبش خرم نیست گر خواهد حلی

اینقدر از فکر هستی در وبال افتاده‌ام ‌ ‌ جز خم گردن درین زندان نمیباشد غلی

ترک حاجت گیر ناموس حیا را پاس دار ‌ ‌ تا لب از خشکی برآب دنیا راید پلی

سرخوشی پیمانهٔ میخانهٔ تسلیم باش ‌ ‌ حلقهٔ بیرون در هم نیست بی جام ملی

نیست غافل آفتاب از ذره بیدست و پا ‌ ‌ با همه سهو همی آخر جزو دارد کلی

بیدل آتش بر سرم چون شمع دست نازکیست ‌ ‌ خفته‌ام در زیر تیغ و چتر می بندم گلی

گه بر و میدود و گاه ببر می آئی ‌ ‌ نیستی شنگ چرا این همه تر می آئی

در دو فرصت ز هجوم امل بازم شکست ‌ ‌ سنگها بسته بدامان شرری می آئی

زین تخیل که فسرده است دماغ هوست ‌ ‌ قطره نارفته بانداز گهر می آئی

شعله‌ات کو کفنی چند بپرواز نشد ‌ ‌ آخر از ضبط نفس در ته پر می آئی

خواب غفلت چند گرد پریشان نظرست — به وطن خفته ز تشویش سفر می آئی

عالمی در نفس سوخته خون میگردد — تا تو یک ناله به پرواز اثر می آئی

با بیابان آنچه از خاک بسنجید به سبب طلبید — تا کجا با لب آبله بسر می آئی

نفی او نام از اثبات یقین خالی نیست — هر چه پشت قدم از خویش سحر می آئی

آخر از جلوه تحقیق بحیرت زدنست — وعده وصل است و تو آئینه بسر می آئی

نه دل آئینه ولی دیده تماشا قابل — حیرت آن نیست که در دل به نظر می آئی

پیشتر هر دو جهان مکثر آغوش هوس — تا تو بیچون نگه از پرده برون می آئی

بیا این انجمن شوق فسون کده نیست — هیچ پرواز با فشاندن بر می آئی

تا چند کشی دل الم بیهده کوشی — چون صبح نفس تا خستم از خانه بدوشی

غفلت بخر دشت تره و نتوان زیست — ترسیم بعرق کم شوم از آبله جوشی

امروز کسی محرم فریاد کسی نیست — دل کوب خودم چون جرس از ناله خموشی

شمعی که بفانوس خیال تو فرو رفت — چون آتش یاقوت ببر در زره پوشی

اسباب تو تلخ از هوس مخمل و دیبا — حیفست ز حرف گفتن نیشه بگوشی

گر آگهی از ننگ بد انجامی اقبال — هر چند بگردون رسی از خاک نخوشی

تا خجلت پستی نکشد شاه همت — آن جرعه که بر خاک توان ریخت منوشی

نه نفس تر جبینم کرد نه دامان مددی — اشکم خاک شد ای سوخته جانان مددی

شوق بیدارم و یک جلوه ندارم طاقت — نگه آیینه کند بر من حیران مددی

آرزو سوخته‌ام بر در ابرام طلب — کو حیا تا کند از وضع پشیمان مددی

با دو چشم تر آوارگیم غافل نیست — گرد این دشتم و دارم ز غزالان مددی

بسملم کرد طواف چمن عافیتی است — ای طبیبان به تغافل نزنی هان مددی

رحمت از قافلهٔ هوش برون تاختن است — آنچنان تا شودم بار دل آسان مددی

کیست یا رب پس از دوش هوس بنیاد — بعصا تکیه کند گر بضعیفان مددی

با همه ظلم به یا نیست کس از منت چرخ — آه زان روز که میکرد باحسان مددی

حیله جوی شم شکیبم درین وادی خشک — کاش از آبله بخشند بمژگان مددی

بیدل از غنچه گرفتم سبق زانوی فکر — بود کوتاهی دامن بگریبان مددی

زبسکه کرد قصور نگاه مژگانی — سجود شناسی چشمم شد خدادانی

شرر گسست خزان بهار امکانی — ندارد انهمه فرصت که رنگ گردانی

ز خود بر آمدگان شوکتی دگر دارند — غبار هم به هوا نیست بی سلیمانی

به هیچ کوش گر از شرم جوهری داری — مباد دعوی کاری کنی که نتوانی

لباس تهمت آزادگان نمی زیبد — لب است جوهر شمشیر موج عریانی

گشاده روئی از ارباب سجده گاه مخواه — فلک بچین مه نو نهفته پیشانی

فراغ دار از اسلام و کفر عز و جاه — یکیست سبحه و زنار در سلیمانی

سواد مطلب ما نیست القدر روشن — که انتظار تو بستیم چشم قربانی

کجاست گرد هیاهی که دامن گیرد — چو صبح میدمد از پیکرم خود افشانی

زاهد گریه اگر دیده آبی میداشت — نمیکشید ز مژگان کلاه بارانی

درین هوس که تا مملکت بیدل باش — نگار آئینه تا حیرتی سزد بانی

مائیم و دلی سرورق بی سر و پائی — چون آبله صحرائی چون ناله هوائی

از پرده ناموس افلاک کشیدیم — ننگی که کشد لااسوی از ننگ قبائی

گامی بره نازده در خاک نشینیم — چون اشک باین رنگ دمید آبله پائی

جرات هوس طاقت دوری نتوان برد — زخمست همه گر مژه واریست جدائی

دل هائل تحریر سجودیست که امروز — نقش قدم او ورقی کرده حنائی

ما آئینه گرد نفسی بیش ندارم — زین بیش مرا در نظر من ننمائی

همت نپسندد که باین هستی موهوم — چون عکس در آئینه کنم خانه خدائی

زین جوش حبابی که گرفتست جهان را — فتح در خیبر کن اگر چشم گشائی

تا چند خرا شد اثر لاف گلوئیت — وا دید نخواهی شدن از نغمه سرائی

تکلف مکن با ز تقلید عنقا — ز عالم برآ تا بگم نامئی
ببالد هوس دل ساده لوحان — کند عکس در آئینه خودنمائی
در این کارگاه بلا کست تماشا — چه باغ و شب و روز جز کربلائی
نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی — به بیکاریم گشت بی مدعائی
هوای نشد دستگیر غبارم — زمینم فرو برد از بی عصائی
لب از خموشی شدم شهره بیدل — دو بالا زد آهنگم از بینوائی
چه معنی بیانی چه لفظ آشنائی — رسائی مدان تا ز خود برنیائی
چو رو باید آئینه بی حیائی — شود جوهر آرای دندان نمائی
چه مقدار آرایش خنده دارد — کفی خاک وانگه دماغ خدائی
نفس تا به پرواز شد لاف هستی — برسوائی بی زر و سیم زائی
فلک نم ندارد ز آه ضعیفان — چه پروا هدف را ز تیر هوائی
در آئینه هوش از زنگ غفلت — نهفته ست چون شمع در پارسائی
ببر در سر همت سر کشیها — من عافیت صندل جبهه سائی
چو ریزد پر و بال من از طپیدن — شکست قفس تا شود مومیائی
سخن کرد طوفانی الفت الم — شنا داد ساز مرا ترجمائی

قناعت کن اگر آبرو بایدت — شود قطره گوهر بصبر آزمائی

اگر کشتی آسمان غرق گردد — فلک ندارد غم ناخدائی

درین انجمن غیر حیرت چه دارد — غرور لی و خجلت بوریائی

بهستی من ناظر و بیت بیدل — نفس بنیت خرابه خود ستائی

آفت ایجاد دست طبع از ستیزگاه خودسری — دختر رز فتنه‌ها می‌زاید از بی شوهری

تاکی اجزای کمال از گفت‌گو برهم زدن — نکهتش هم کرد و لب برهم گذارد برتری

هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد — عالمی را کلفت اینجا نگشت از بیداری

دل شکست ما صدا آوازی نبالید حیف — موی چینی کرد ما را سینه‌گاه لاغری

تا درین بازار حیرت جنس ما آمد بعرض — هیچکس جز بر فلک نشنید نام مشتری

ساز راحت گر همه خارست دام غفلت است — برنگه تکلیف خواب آورد مژگان بستری

رنگها دارد بهار استغفار مدعا — ذوق دام اینجا محالست از مژگان جوهری

هیچ شبنم انفعال نارسائی میکشم — در عرق خوابانده پروازم زبی بال و پری

چون دف حیرت خراش از بیکه فرسوده‌ام — پوست رفت و بر بنا یاد سمندان از [illegible]

مستی آهنگست پیغام ازل هشیار باش — جام و مینا در تسلسل می‌آید از [illegible]

هر کدورت را که می‌بینی صفا می‌پرورد — سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری

رحمت تدبیر یکسو نه که در دریای عشق
باد بانی شکست کشتی را ابد از بی لنگری

در پناه شهر عجز ایمن از آفات باش
خار این صحرا ندارد پیشهٔ دامن دری

تن بمردن داده آفت دلیل ایمنی
ناز بالین بر نتیر ست و خواب بستری

الفت هستی و آزادی جنون وهم کیست
پا بکش از دامن چو سنگ آمدم که از سر بگذری

از سراغ چشمهٔ حیوان که وهمی بیش نیست
میدهد آلی نشان آئینهٔ اسکندری

خلقی از او نام استخراج مستی میکند
باد گیر آن می که پیماید فریش از ساغری

طوق در گردن بگردون می برد چون گردباد
جای شرم است آن سلیمانی و این انگشتری

چون حباب از قدر دانان متاع رحمتم
کرده ام سودا الصمد ست دعا یک بی بری

از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین
حلقهٔ تا کشتی لفکر خویش بیرون دری

شور گم گشتگیم زد بادر رسوائی
حیف همت که شو منفعل عفت ائی

تنگ میش است که چون عکس درین دشت سراب
آب آئینه کند کشتی کس دریائی

خلقی از لاف جنون شیفتهٔ آگاهی است
تو بخمیازه مپرس صاف قدح پیمائی

شمع را مانند شمس از خویش گذشت آخر کار
لیک پا نیست ز سر تا بقدم بی پائی

در مقامیکه نفس لعل در آتش دارد
خنده می آیدم از غفلت بی پروائی

یاد القامت رعنا به تکلف سخنی
که مبادا روی از خویش و قیامت آئی

بهر جا گشودند مژگان نازت
شنیدم قدم میگذاری بچشم
کتان با مهتاب جنگی ندارد
کرم بسکه گرم تجاهلست بیدل
نفس تا شد بال یکتائی
نفس آمد برون سحر بغل
چیست با من و تو سوی عالم
سحر باشد ز جنبش تا گرمست
تا ابد باید از خیال گذشت
ای هوا نافه لفس محمل
برده سر بستان غنچه
صحبت او بار بیکسی آورد
شبنمست چشم زخم می بارد
وصل دیدیم و هجر فهمیدیم
بیدل از تماشا تا چرخ مخواه

بچشم بتان خواب شیرین خوش نگاهی
زمین سبز گرد دست مژگان گیاهی
بهر جا تو آئی دیگر از من چه خواهی
فراموخت اندیشه بیگناهی
برد طاوس عرض عنقائی
گرد شد یگانه گرد صحرائی
انفعال غبار پیدائی
روز بازار عبرت آرائی
یک قلم دیده لیست فردائی
تماشا میروی و می آئی
خاک نا گشته کی فرود آئی
عالمی وا شده ست تنهائی
جهد آن کن که هیچ همتائی
خاک در چشم نا شناسائی
غیر اشغال کف بهم سائی

زین گلستان هیچم محتاج امن چیدنی
میبرد چون رنگم آخر بقدم گردیدنی

از ندامت کاری ذوق طرب غافل نیم
صد گریبان میدرد بوی گل از بالیدنی

عمرها بر خویش بالیدن تا خالی شود
کردن بسیار میخواهد غلطیدنی

تا یکی وزود تری یارب خط بینا نیم
خشک شد این لب بامید زمین بوسیدنی

هیچ بسیار منع خار خار دل نکرد
کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی

مست مجموعی نمیباشد همه موجود دیم
سنگ این کهسار مینا در بغل خوابیدنی

چون حباب خامشی نگذر که حسن عافیت
خفته است آیینه در دست از نفس دزدیدنی

عیب جوی طبع ما را دشمن آرام کرد
خواب بسیار است اگر باشد مژه پوشیدنی

خودنمایی هرچه باشد خارج آهنگ حیاست
چون گره بیرون نارد از نفس بالیدنی

دیده از نقش تماشا خانه گردون بپوش
سنگ گاه آن پری زین شیشه دارد دیدنی

غیر عریانی بهر کسوت که میدوزیم چشم
دارد از هر رشته تار زیر لب خندیدنی

سیر بسمل عجز بیدل هیچ جا نتوان رسید
سعی کن چندانکه آید پیش پا لغزیدنی

نقش مطلب سوختی دل ندیدی
بلبلی چه داری که محمل ندیدی

شبگیر فرسوده چون شمع همت
بزیر قدم بود منزل ندیدی

تو ای موج غافل ز اسرار گوهر
برون گرد ما ندی ساحل ندیدی

بقطع مرور زمان گسستن
نشد مانع عمر قید تعلق
طرب داشت از قید پرواز رستن
حسابم باکبر یار راست ناید
بغیر از تنگ تاز گردن خیالت
به اسباب خودی فریب سحر دارد
تمیز توشد دور باش حقیقت
ازین علم و فضل که عزت ندارد
چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی
متاع خانهٔ آئینه حیرت است اینجا
عصا ز دست تو انگشت رهنما دارد
جز اینکه خرد کند حرص استخوان ترا
بسینه تا نفسی هست دل پریشان نیست
سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست
صفای دل بپسندی غبار آتش

قفس بود شمشیر قاتل نه دیدی
تو رفتار این پای در گل نه دیدی
تو کیفیت رقص بسمل نه دیدی
زمین اگر دون مقابل نه دیدی
○ کس اینجا نبود و تو غافل نه دیدی
تماشای بیرون محفل نه دیدی
که حق دیدی و غیر باطل نه دیدی
چه خواندی گر اشعار بیدل نه دیدی
○ به بحر غوطه زدی ناخدا چه میجوئی
تو دیگر از دل بیمدعا چه میجوئی
تو گر نه کوردلی از عصا چه میجوئی
دگر رسائی بال هما چه میجوئی
○ رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئی
بغیر سجده ز نشتی کجا چه میجوئی
بدست آئینه رنگ حنا چه میجوئی

ز حرص دیده حباب حلقهٔ دام است
نم مروت ازین چشمه‌ها چه میجوئی

چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما
کسی نگفت که در زیر پا چه میجوئی

ز آفتاب طلب شبنم هوا شده را
دل رمیدهٔ ما از ما چه میجوئی

بجز غبار ندارد طپیدن نفست
ز نار سوخته بیدل صدا چه میجوئی

بجز کوش ز نشو و نما چه میجوئی
بجا که ریشه گسست از هوا چه میجوئی

دل گداخته کسب لبی بنا بهشت
گداز در طلبت کیمیا چه میجوئی

سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپیداست
ز رهگذار نفس نقش پا چه میجوئی

بهر چه صرف کنندت جفا غنیمت کیست
ز کارگاه فنا و بقا چه میجوئی

محیط شرم بقدر عرق گهر دارد
هنوز آب نه از حیا چه میجوئی

هزار ساله ره اینجا نیاز یکقدم است
ز خود برائی ز فکر سیا چه میجوئی

بذوق دل نفسی طوف خویش کن بیدل
تو کعبه در بغلی جابجا چه میجوئی

الحمد لله و المنة که کلیات مرزا بیدل بتاریخ یکم شهر جمادی الثانی
سنه هجری در مطبع احمدی واقع شاهدره
ضلع میرٹهه باهتمام من سبحان امیر بجان
صورت اختتام پذیرفت